

بچه‌های محل و راز دستکش سیاه

ترجمهٔ عزیزه آشتیانی



به نام خدا

بچه‌های محل و راز دستکش سیاه

پل - ژاک بونزون
تصویرگر: آلبر شازل
ترجمه
عزیزه آشتیانی



کتابهای کیمیا

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Les Six Compagnons Et L'Homme Au Gant
Paul Jacques Bonzon
Hachette, Paris



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

بچه‌های محل و راز دستکش سیاه

پل-ژاک بونزون

تصویرگر: آلبر شازل

ترجمه: عزیزه آشتیانی

ویراستار: ناکتا رودگری

طرح جلد: نسیم عبانیان

چاپ اول: ۱۳۸۴

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: معراج

همه حقوق محفوظ است.

Bonzon, Paul-Jacques بونزون، پل، ژاک، ۱۹۰۸ - م.

بچه‌های محل و راز دستکش سیاه / پل-ژاک بونزون: ترجمه عزیزه

آشتیانی - تهران: هرمس (کیمیا)، ۱۳۸۴.

۱۶۶ ص: مصور.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: *Les Six Compagnons Et L'Homme Au Gant*

۱. داستانهای کوتاه فرانسه - قرن ۲۰ م. ا.ف. آشتیانی، عزیزه.

۱۳۳۳ - م. ترجم. ب. عنوان.

۳۱۴ پ ۸۷ و / PQ۲۶۰۶ ۸۴۳/۹۱۴ [ج]

ب ۷۹۲ پ

۳۸۴

۱۳۸۴

۳۶۴۷۰-۸۱ م

ISBN 964_363_163_X

شابک X-۱۶۳-۳۶۳-۹۶۴

فهرست

۱	در بسته
۱۰	لولو
۱۹	ماجرای لولو
۳۰	دستکشی از پوست
۴۳	در مفازه سیگار فروشی طلایی
۵۴	نامه
۶۳	ریکه قد بلند
۷۳	تعقیب در مه
۸۳	یک ملاقات جدید
۹۲	ریکه حرف می زند
۱۰۶	خانه ای با پنجره های زرد
۱۱۸	اتومبیل آبی دوباره ظاهر می شود
۱۳۰	دستی با چهار انگشت
۱۴۰	راز کتابهای قدیمی
۱۵۸	لولو بهبود می یابد

فصل اول

در بسته

صبح یکی از روزهای ماه نوامبر، نافرون^۱ در مدرسه کرواروس^۲ حاضر نشد. این موضوع باعث تعجب همه ما شد. نافرون بندرت از کلاس غیبت می‌کرد. او از آن دسته پسرهای نازنازی نبود که با اولین نشانه‌های یک سرماخوردگی در خانه گرم و نرم می‌مانند ... تازه، چه کسی در خانه به او می‌رسید؟ مادرش از صبح تا شب در کارخانه کار می‌کرد.

گرژه^۳، بغل دستی‌ام روی نیمکت کلاس، گفت:
- صبر کنیم، شاید بعد از ظهر بیاید.

اما وقتی ساعت دو کلاس شروع شد، نافرون باز هم غایب بود. تعجب ما به نگرانی پرسش‌برانگیزی تبدیل شد. نافرون را خیلی دوست داشتیم. او در میان اعضای گروه رفقای کرواروس از همه کوتاهتر بود، اما حضورش بیش از همه به چشم می‌خورد. آیا اتفاقی برایش افتاده بود؟ وقتی کلاس بعد از ظهر تمام شد، تصمیم گرفتیم برای اینکه خبری از او بگیریم، به خانه‌اش برویم.

خانه آنها در یک کوچه باریک واقع شده بود که مثل شاخه‌های درخت زیتون، پر پیچ و خم بود و در طبقه همکف ساختمان هم یک

1. Gnafron

2. Croix-Rousse

3. Corget



پینه‌دوز مغازه داشت. ما او را نافرون صدا می‌کردیم، اما اسم واقعی‌اش ژرلاند بود. هوا تاریک شده بود که ما به خانه نافرون رسیدیم. راهرویی که از کنار دکه می‌گذشت به تاریکی یک انبار بود. بی سرو صدا از پله‌های سنگی که گذشت زمان آنها را کهنه و فرسوده کرده بود، بالا رفتیم.

آپارتمان در طبقه اول و درست روی دکه قرار داشت. نافرون که متأسفانه مدت‌ها پیش پدرش را از دست داده بود، با مادرش تنها زندگی می‌کرد. کُرژه در زد، اما کسی جواب نداد. بیستک^۱ گفت:

— شاید با مادرش برای خرید به شهر رفته، چون یادم می‌آید از یک پالتوی نو حرف می‌زد.
تندو گفت:

— چه چیزها می‌گویی، مادر نافرون روزهای دوشنبه کار می‌کند، او تمام روز را صرف خرید نمی‌کند.

گیسی^۱ گفت:

– خوب، حالا که کسی خانه نیست، خیالمان راحت شد. معلوم می‌شود نه او مریض است، نه مادرش.

با این حال، من محک‌تر در زدم و برای اینکه بهتر بشنوم گوشم را به در چسباندم. هیچ صدایی، غیر از آواز دو قناری که نافرون در یک قفس نگه می‌داشت، نمی‌آمد. دستگیره در را به آرامی چرخاندم. در قفل بود.

کرژه گفت:

– با این احوال، اتفاقی در خانه آنها افتاده برویم سراغ پینه‌دوز، شاید او از چیزی خبر داشته باشد.

همین موقع، آن طرف پاگرد پله‌ها دری باز شد و زنی مقابل در ظاهر شد. او با دیدن آن پنج پسر جلو آپارتمان، با حالت مشکوکی از ما پرسید:

– آنجا چه می‌کنید؟ ... می‌بینید که کسی نیست! ... چه می‌خواهید؟

– ما همشاگردیهای نافرون هستیم ...

– نافرون؟

– یعنی لویی ژرلانند^۲. امروز او را ندیدیم، به مدرسه نیامد.

به نظر رسید که این توضیح زن را متقاعد کرده است.

– آهان! شما دوستانش هستید؟ ... پسرک بیچاره، خوب،

نمی‌توانستید او را در مدرسه ببینید، چون امروز صبح او را به بیمارستان بردند.

– بیمارستان؟ ... چه اتفاقی افتاده؟

زن شانه‌هایش را به نشانه بی‌خبری بالا انداخت.

– نمی‌دانم. نمی‌توانم بگویم چه اتفاقی برایش افتاده. دیشب. در راه‌پله صدای پای مردی را شنیدم ... خیلی هم ترسیدم ... تازه امروز صبح فهمیدم که صدای پای دکتر بوده. ساعت شش صبح از کوچه سرو صدا شنیدم و از پنجره به بیرون خم شدم. آمبولانسی جلو در ایستاده بود. من فقط دیدم برانکاردی را داخل آمبولانس گذاشتند و مادر رفیق شما، کنار راننده، داخل آمبولانس نشست. امروز ظهر، وقتی در منزل خانم ژرلاند را زدم، هیچ‌کس جواب نداد. او ظهر هم برای خوردن غذا به خانه برگشته. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است.

به دوستانم نگاه کردم. آنها هم مثل من جا خورده بودند.
کرژه پرسید:

– او را به کدام بیمارستان برده‌اند؟
زن دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت:
– به شما که گفتم، بعد از آن دیگر کسی را ندیدم.
نزدیکترین بیمارستان به آنجا، بیمارستان کرواروس در شیب دیگر تپه بود. احتمالاً نافرون را به آنجا برده بودند.
بیستک گفت:

– به آنجا برویم، شاید به ما اجازه دهند داخل بیمارستان شویم. اما دست‌کم ما را راهنمایی می‌کنند.

در طبقه پایین وارد دکه پینه‌دوز شدیم تا از او سؤال کنیم. او از اینکه می‌شنید آمبولانسی برای بردن یکی از ساکنین ساختمان به آنجا آمده، خیلی تعجب کرد و گفت در طبقه چهارم خواب بوده و اصلاً چیزی نشنیده است. ما در سکوت، به طرف بلوار کرواروس به راه افتادیم. بیستک آهی کشید:

– بیچاره نافرون، دوست خوبی بود.



او گفت «بود». انگار که مصیبت بزرگی برای رفیقمان پیش آمده بود.

کرژه به تندی گفت:

– ممکن است ساکت شوی؟ اگر در خیابان برای نافرون حادثه‌ای پیش آمده و اتومبیلی به او زده بود، او را مستقیماً به بیمارستان می‌بردند ... به نظرم چون حالش خوب نبوده، مادرش ترسیده و دکتر خبر کرده است. آنها هم نافرون را به بیمارستان بردند تا از او عکس بگیرند.

• تندو تأیید کرد:

– درست است. دیشب، وقتی نافرون از ما جدا شد، حالش کاملاً خوب بود. مطمئناً چیز مهمی نیست.

اما علی‌رغم همه تلاشی که برای متقاعدشدن می‌کردیم، باز هم نگرانی سرجای خودش بود. تندو بیمارستان کرواروس را خوب می‌شناخت. او را در گذشته به خاطر بیماری سختی که باعث ریزش همه موهای سرش شده بود، در آنجا بستری کرده بودند.

ما تازه وارد بلواری که رو به روی تپه معروف کرواروس است شده بودیم که من ناگهان بازوی گویی را که کنارم راه می‌رفت، گرفتم. – صبر کنید! ...

از دور مادر نافرون را دیدم. او از اتوبوس برقی پیاده شده بود و به سمت ما می‌آمد. اضطراب سر تا پای همه ما را فرا گرفت. هراس از اینکه ناگهان مبادا خبر ناگواری بشنویم، ما را بی‌اختیار به گوشه دیواری عقب راند.

مادر نافرون بی‌آنکه متوجه ما شود، از چند متری ما گذشت، اما من بی‌درنگ متوجه شدم که غمگین و مضطرب به نظر نمی‌رسد. ساک خریدی را که معلوم بود کمی سنگین است، حمل می‌کرد. بنابراین، پس از ترک بیمارستان، به فکر خرید مواد خوراکی برای شام افتاده بود. دوستانم هم متوجه این مسئله شده بودند. در یک لحظه، از اشتباهی که کرده بودیم، خجالت کشیدیم. من پیش از همه خود را وسط پیاده‌رو انداختم. مادر نافرون که از بلوار گذشته و وارد یک کوچه سرازیری شده بود، با شنیدن صدای دویدن ما رویش را برگرداند. کرژه داد زد:

– خانم ژرلاند، ما الآن به منزل شما رفته بودیم. چه اتفاقی افتاده؟

زن بیچاره برای آنکه هرچه زودتر ما را از نگرانی در بیاورد، به زور لبخند زد:

– آخ! اگر می‌دانستید لویی کوچولو چقدر من را ترساند! و بلافاصله تعریف کرد:

– قضیه از این قرار بود که دیشب، مثل همیشه شاد و شنگول از مدرسه آمد ... اما کمی بعد، شروع به شکایت از دل‌درد کرد. شدت درد به حدی زیاد شد که مجبور شدم او را بخوابانم. دیروقت بود که

حالش بهم خورد. من دکتر خبر کردم. لویی کوچولویم دچار آپاندیسیت حاد شده بود و می‌بایست فوراً عمل می‌شد. صبح زود با یک آمبولانس او را به بیمارستان بردیم. یک ساعت بعد عمل جراحی تمام شده بود. الآن که از بیمارستان می‌آمدم، لویی در تختخوابش کاملاً سرحال بود. پزشک جراح به من قول داد که ظرف پانزده روز، دوباره می‌تواند مثل یک خرگوش جست و خیز کند ... اما واقعاً که خیلی ترسیدم!

پس از آن اتفاق غیرمنتظره، زن بیچاره چقدر خوشحال بود که می‌توانست بگوید خیالش راحت شده است. اشک در چشمهایش جمع شده بود و ما هم همان حال را داشتیم. از او پرسیدم:

– کی می‌توانیم او را ببینیم؟

– اگر به میل او بود، می‌توانستید همین فردا بروید. او هم دلش می‌خواهد شما را ببیند. اما پرستار چندین بار به من تأکید کرد که تا روز پنجشنبه نباید هیچ ملاقاتی داشته باشد.

... خیلی دیر شده بود، اما بعد از آن همه نگرانی، به حدی خوشحال بودیم که دلمان نمی‌خواست بلافاصله به خانه‌هایمان برگردیم.

تندو^۱ پیشنهاد کرد:

– برویم پیش مادی^۲ تا هم خبر بد و هم خبر خوب را به او بدهیم. حق با او بود. مادی در همه چیز با ما شریک بود. بدون او گروه رفقای کرواروس کامل نبود.

مادی سخت مریض بود و به همین خاطر مجبور شده بود تمام تابستان را در منطقه پرووانس^۳، در دهکده‌ای به نام ریئت^۴ که من پیش از اینکه برای زندگی به لیون بیاییم، در در آنجا بزرگ شده

بودم، گذرانده بود. او هنوز به مدرسه برنگشته بود، اما اجازه داشت گاهی برای گردش از خانه خارج شود.

وقتی در خانه او را زدیم، در حال یادداشت برداشتن از روی درس‌هایی بود که هر شب یکی از همکلاسی‌هایش برایش می‌آورد. مادی آهی کشید:

– وای! بیچاره نافرون، دفعه آخری که او را دیدم، چقدر سرحال بود! خوب شد وقتی این خبر بد را شنیدید، من همراهتان نبودم، وگرنه خیلی برایش نگران می‌شدم.

بیمارستان از خانه مادی نسبتاً دور بود. او از ما خواست روزی که به دیدن نافرون می‌رویم، او را هم خبر کنیم.

هنگام بازگشت به خانه، تمام راه را دویدم و پله‌های ساختمان قدیمی خانه‌مان را یکسره، بدون اینکه لحظه‌ای نفس تازه کنم، تا طبقه پنجم بالا رفتم. سگ خوبم، کافی، از دور صدای قدم‌های شتابزده من را شناخته بود.

مامان در حالی که نگاهی به ساعت می‌انداخت، تذکر داد:
– خیلی دیر کردی!

اما بعد با نگاهی به صورتم که هنوز هم اندوهگین بود، بی‌درنگ فهمید که اتفاقی افتاده است. برایش بیماری ناگهانی نافرون را گفتم. او هم مثل من متأثر شد، چون نافرون را خیلی دوست داشت و اغلب به این خاطر که پدرش را از دست داده بود، برایش دلسوزی می‌کرد. کیفم را باز کردم تا کمی درس بخوانم، اما اصلاً حوصله نداشتم. سگ شجاعم حدس زد که مثل همیشه نیستم، بنابراین، نزدیک شد و چشم‌هایش را به من دوخت، انگار که بخواهد بگوید: «خوب تیدو، به چه فکر می‌کنی؟ گرفتاری داری؟ باز هم چیزی ما را تهدید می‌کند؟»

برای اینکه خالیش را راحت کنم، ضربهٔ کوچک دوستانه‌ای به سرش زدم.

— نه کافی، فقط کمی غمگین هستم، چون نافرون مریض است. اما خطری ما را تهدید نمی‌کند.

بی‌تردید، فکر می‌کردم واقعیت را می‌گویم، اما اشتباه می‌کردم ... چه کسی می‌توانست حدس بزند که بیماری دوستان ما را به یک ماجرای باورنکردنی می‌کشاند.

فصل دوم

لولو

در آن پنجشنبه سرد و آفتابی کوچکترین اثری از مه روی رودخانه رُن^۱ یا رودخانه سون^۲ دیده نمی شد. چنین هوایی در شهر لیون آن هم در ماه نوامبر غیرقابل تصور بود.

بعد از ناهار بلافاصله لباسهایم را عوض کردم. کافی خوشحال بود. فکر می کرد می خواهم مانند پنجشنبه های دیگر، به همراه بقیه افراد گروه، او را به گردش ببرم، بنابراین، دور من می چرخید و از شادی غرغره های کوچکی می کرد و دمش را تکان می داد. چطور به او بفهمانم که امروز نمی توانم او را همراه خودم ببرم؟

– حیف! کافی خوب من، ما امروز بعدازظهر به دیدن نافرون می رویم ... می دانی، همان نافرون کوچیکه که گاهی سربه سرت می گذارد، اما اغلب به تو قند می دهد. مریض و در بیمارستان بستری است. سگها اجازه ورود به بیمارستان را ندارند.

من بدون کافی، باعجله خارج شدم. در آن موقع، احتمالاً بقیه رفقا در پایین سربالایی پیرات^۳، در یک کارگاه قدیمی و متروک بافندگی که به آن «غار» می گفتیم، منتظرم بودند. در واقع، همین طور بود.

1. Rhône

2. Saône

۳. پیرات، به معنی راهزنان...م.



همه به غیر از بیستک که همزمان بامن از راه رسید، آنجا بودند. همه آنها انگار که بخواهند به یک مهمانی بروند، به سرو وضعشان رسیده بودند. ما از سربالایی راهزنان، به طرف خانه مادی در کوچه هوت بوت^۱ به راه افتادیم. دوست کوچک ما جلو در، منتظرمان بود و از اینکه همراه ما به دیدن نافرون می آمد، خوشحال بود. آفتاب زیبا هم که او را به یاد پرووانس می انداخت، خوشحالش کرده بود. مادی ناگهان گفت: - راستی! چطور است برای اینکه نافرون را خوشحال کنیم، چیزی برایش بخریم!

حق با او بود. ما اصلاً به یاد این مسئله نبودیم. در حالی که حاضر بودیم برای رفیقمان هر کاری انجام دهیم، بنابراین شروع به گشتن جیبهایمان کردیم. گویی که مطالعه را خیلی دوست داشت، پیشنهاد کرد برایش چند نشریه مُصَوَّر بخریم، اما به نظر کرژه، از آنجایی که تنها دو روز از عمل جراحی او می گذشت، حتماً اجازه نداشت مطالعه کند. من پیشنهاد کردم آب نبات یا شیرینی بخریم. بیستک گفت:

– چه چیزها می‌گویی، خواهر بزرگ من که آپاندیسیت گرفت، یک هفته رژیم غذایی داشت.

مادی نتیجه گرفت:

– پس شاید بتوانیم برایش گل بخریم. می‌دانم او گل دوست دارد. در واقع همین‌طور هم بود. نافرون گل دوست داشت. او معمولاً فراموش می‌کرد شانه‌ای به انبوه موهای سیاهش که مثل پر کلاغ بود، بزند. اما همیشه یادش بود دو گلدان شمعدانی را که مادرش جلو پنجره نگهداری می‌کرد، آب دهد ... او آن قدر زیاد به آنها آب می‌داد که یک روز عابری را که از پیادرو می‌گذشت، خیس کرده بود.

به این ترتیب، ما تصمیم گرفتیم چند شاخه گل بخریم، اما گلهای ماد نوامبر کمیاب و گران هستند. با پولی که ما به مادی دادیم، به اضافه آنچه خودش روی آن گذاشت، نتوانست بیشتر از پنج شاخه گل میخک بخرد. اما میخک‌هایی که خریده بود، قشنگ بودند و در یک کاغذ قشنگ هم پیچیده شده بودند. در حالی که قلبمان بشدت می‌تپید، به بیمارستان رسیدیم. با دیدن چنان هجومی، نگهبان اخم کرد:

– وای! همه با هم نمی‌شود! بیمارستان که آسیاب نیست!

اما وقتی مادی دلیل آمدنمان را توضیح داد، دل دربان نرم شد و گفت:

– فقط برای امروز اشکالی ندارد ... اما دفعه بعد همگی‌تان با هم نیایید.

سپس نگاهی به دفتر خود انداخت و گفت:

– لویی ژرلاند، سرویس ب، طبقه اول، انتهای راهرو، سالن شماره سه.

ما که تحت تأثیر سفیدی دیوارها و سکوت بیمارستان قرار گرفته

بودیم، بدون اینکه کلمه‌ای با هم ردوبدل کنیم، راهروهای تمام‌نشدنی را طی کردیم. بالاخره گویی، روی یک در شماره سه را پیدا کرد. تندو که جلو همه ما بود، خودش را کنار کشید تا مادی قبل از همه وارد سالن شود. سالن بزرگی پیش روی ما بود. در هر طرف شش تخت‌خواب ردیف شده بود که همه شبیه به هم بودند و کنار هر کدام یک میز کوچک پای تختی سفیدی قرار داشت. لازم نبود زیاد بگردیم، دستی در انتهای سالن تکان می‌خورد، دست نافرون! پیش از ورود به سالن با وجود گفته‌های مادر نافرون، ما باز هم نگران بودیم که او را خسته و تب‌دار ببینیم، اما اصلاً این طور نبود. او که کمی رنگ‌پریده‌تر، اما شادتر از همیشه به نظر می‌رسید، رو به ما کرد و گفت:

— این قیافه‌های عزادار را به خودتان نگیرید، می‌بینید که حالا دیگر کاملاً خوبم! با بی‌صبری منتظرتان بودم. مامان به من گفته بود که به دیدنم می‌آیید. فقط می‌ترسیدم اجازه ندهند همگی‌تان با هم وارد شوید، اما گروه کامل است، عالی شد! بعد با دیدن دسته گل ادامه داد:

— به به! گل! ... می‌خک ... می‌خکهای واقعی نه کاغذی. از کجا می‌دانید من گل می‌خک دوست دارم؟ شرط می‌بندم کار مادی است! گل می‌خک در این فصل باید خیلی گران باشد. الآن پرستار را صدا می‌کنم برایم یک گلدان بیاورد. می‌دانید، پرستار خیلی مهربان است، اغلب با من صحبت می‌کند، من هم با او از شما و کافی حرف زده‌ام. مادی که از راه رفتن خسته شده بود، خودش را روی تنها صندلی موجود انداخته بود، در حالی که ما، مانند نگهبانان، دور تادور تخت‌خواب ایستاده بودیم. مادی از نافرون پرسید آیا خیلی درد کشیده و آیا جای زخم هنوز درد می‌کند؟

– چه فکرهایی! آپاندیسیت واقعاً یک شوخی است! اول اینکه وقتی شما را عمل می‌کنند، هیچ چیز نمی‌فهمید، چون خواب هستید. دیگر اینکه وقتی هم در تخت‌خوابتان بیدار می‌شوید، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و پرستار، انگار که یک شاهزاده باشید، شما را ناز و نوازش می‌کند. همه چیز مثل یک رؤیا است!

نافرون لاف نمی‌زد. او نازنازی نبود. تازه در خانه‌شان، مادرش از آنجایی که در کارخانه کار می‌کرد، اصلاً وقت نداشت به او برسد. ما در مجموع، نافرون را خوشحال و راضی یافتیم. او گفت:

– من خیلی ناراحت بودم که نمی‌توانستم به شما خبر بدهم. می‌دانستم که نگران می‌شوید، اما تقصیر من نبود. انگار خیلی وحشت کردید ... اما مطمئناً نه به اندازه ما مانم.

او مثل اینکه بخواهد یک سکوت طولانی را جبران کند، مرتب حرف می‌زد. با این حال، هر بار که می‌خندید، چهره‌اش درهم می‌رفت. توضیح داد:

– وحشت نکنید، پرستار به من گفته که همیشه بعد از عمل آپاندیس همین طور است. وقتی آدم می‌خندد، زخم کشیده می‌شود ... آخ، چقدر خوب است که شما دوباره با من هستید. وقتی بروید، حوصله‌ام سر می‌رود. با وجود این، از چیزی شکایتی ندارم، شانس با من است. بعد از گفتن این جمله سرش را به طرف چپ چرخاند. روی تخت کناری او، بچه‌ای هشت یا نه‌ساله دراز کشیده بود که به نظر می‌آمد با وجود سروصدای ما، خواب است.

نافرون توضیح داد:

– بله، او تقریباً همه بعد از ظهرها را برای جبران بی‌خوابی که شبها به خاطر دیدن کابوس دارد، یکسره می‌خوابد. مادی آهی کشید:



— خدای من! مگر چه شده؟ او هم مثل تو آپاندیسیت داشت؟

نافرون سرش را تکان داد:

— نه، روی تیزی یک پله افتاده و زانویش زخم شده. ظاهراً، زخم بدی است. هر روز صبح، بیشتر از نیم ساعت طول می کشد تا پرستار پانسمانش را عوض کند.

خم شدم تا صورتش را که نیمی از آن زیر موهای بورش پنهان شده بود، ببینم. بسیار زنگ پریده و دور چشمانش گود رفته و کبود بود. مادی پرسید:

— کسی به ملاقاتش می آید؟

— نه؛ مادرش زیاد وقت ندارد. چهار یا پنج خواهر و برادر دارد. پدرش در جایی بسیار دور کار می کند. در کوههای آلپ، در کار ساخت یک سد است و زیاد به لیون نمی آید.

— اسمش چیست؟

— لویی، مثل من، اما پرستار او را لولو صدا می کند.

مادی پرسید:

– آیا با تو حرف هم می‌زند؟ با هم دوست شده‌اید؟
نافرون اخم کرد:

– راستش ... باید چیزی را برایتان تعریف کنم ...
سپس، انگشتش را به علامت سکوت روی لبش گذاشت و گویی
بخواهد رازی را با ما در میان بگذارد، اشاره کرد که نزدیک‌تر
شویم.

– چیزی را که می‌خواهم به شما بگویم، از پرستار شنیده‌ام. لولو
زیاد حرف نمی‌زند. روز اول از او پرسیدم که ناراحتی‌اش چیست و
او جواب داد که در حال بازی زخمی شده. اما وقتی خواستم بدانم
موضوع از چه قرار بوده، اصلاً جوابی نداد. متوجه شدم که سؤال
ناراحتش کرده است. اول فکر کردم از اینکه این‌طور ناشیانه روی
پله افتاده، خجالت می‌کشد، اما بعد فهمیدم که اشتباه می‌کنم و موضوع
چیز دیگری است.
بیستک پرسید:

– پس موضوع چیست؟

نافرون دوباره انگشتش را روی لبهایش گذاشت و حالت
اسرارآمیزتری به خود گرفت:

– این دقیقاً همان چیزی است که من هم دلم می‌خواهد بدانم. حالا
این را بشنوید. دیشب خوابم نمی‌برد و می‌شنیدم که در خواب حرف
می‌زند. داشت کابوس می‌دید. فکر می‌کرد کسی تعقیبش می‌کند،
چون تقلا می‌کرد و داد می‌زد: «نه، نه، قسم می‌خورم چیزی نمی‌گویم،
حرفی نمی‌زنم».
تندو گفت:

– ای بابا! من هم همین‌طور بودم. وقتی مریض بودم و تب داشتم،
هر شب هذیان می‌گفتم. تمام وقت چرند می‌گفتم.

– البته، اما من امروز صبح، برای اینکه سرگرمش کنم، وقتی چیزهایی را که دیشب گفته بود، برایش تکرار کردم، رنگ صورتش سفید شد و چنان وحشتی کرد که خیلی تعجب کردم! ... آن قدر که فکر کردم دیوانه شده. او چند بار از من خواست آنچه را گفته بوده کلمه به کلمه برایش تکرار کنم. می خواست مطمئن شود چیز بیشتری نگفته است. این مسئله برایم عجیب است. برای من هم پیش می آید کابوس ببینم، اما وقتی بیدار می شوم، دیگر تمام شده و وحشت از بین رفته.

کرژه چشمکی زد و با لبخند گفت:

– نافرون کوچیکه، خوب شد که برایت رمان پلیسی نیاوردیم. تو همه جا چیزهای اسرارآمیز می بینی.

نافرون که کمی دلخور شده بود، گفت:

– ممکن است، اما به هر حال مطمئنم پشت این قضیه چیزی هست

... و ...

می خواست چیزی به جمله اش اضافه کند که لولو آهی کشید و با چهره ای وحشت زده از خواب بیدار شد. مادی بلافاصله صحبت را عوض کرد. ما از کافی حرف زدیم و بیستک برای نافرون توضیح داد که ما آن قدر به تربیت کردنش ادامه می دهیم تا از او یک سگ واقعی پلیس بسازیم. اما چند لحظه بعد پرستار نزدیک شد و با صدایی آهسته، اما قاطع گفت:

– باید ملاقاتتان را کوتاه کنید. دوستان خسته می شود.

نافرون اعتراض کرد:

– به این زودی؟! فقط پنج دقیقه است که آنها اینجا هستند!

– پنج دقیقه ای که براحتی نیم ساعت می شود. این مدت زیاد است

... دفعه دیگر می توانند بیشتر بمانند.

برای خداحافظی یکی پس از دیگری، با نافرون که دستش کمی مرطوب بود، دست دادیم. من پیش از رفتن، سرم را به طرف لولو برگرداندم و دیدم که مادی هم او را نگاه می‌کند. به راهرو رفتیم و آنجا ایستادیم تا از شادیمان، به خاطر دیدن نافرون که بعد از آن بیماری غیرمنتظره، حالا دیگر حالش تقریباً خوب شده بود، با همدیگر صحبت کنیم.

مادی گفت:

– راستی که نافرون در مقایسه با هم‌اتاقی‌اش شانس آورد. من که خیلی دلم برای آن لولوی بیچاره سوخت.

لحظه‌ای حرفش را قطع کرد و بعد این طور ادامه داد:

– عجیب است، من هم با نافرون هم‌عقیده‌ام. داستان این اتفاق و کابوسهای لولو به نظرم غیرطبیعی می‌آید.

– چطور مگر، مادی؟ تو هم مثل او فکر می‌کنی؟

کرژه، تندو، بیستک ... و گویی که همیشه ساکت بود، چنان بلند زیر خنده زدند که پرستاری که از آنجا می‌گذشت، با حالتی آمرانه در خروجی را به ما نشان داد.

وقتی به در رسیدیم، از آنجایی که من چند دقیقه پیش با دیگران نخندیده بودم، مادی به طرفم برگشت:

– تو چی، تیدو، تو چی فکر می‌کنی؟

من که جوابی نداشتم، حسابی دستپاچه شدم. ممکن بود حق با دوستانم بوده باشد، اما مادی را هم خوب می‌شناختم. او اغلب مسائل را پیش از ما حدس می‌زد. اگر کنجکاوی‌اش هم مثل نافرون تحریک شده بود، بی‌تردید به این خاطر که چیزی به او الهام شده بود.

فصل سوم

ماجرای لولو

حال نافرون بسرعت رو به بهبود بود. با وجود این، بیمارستان دیگر مثل روزهای اول، برایش مثل بهشت نبود. حوصله‌اش کم‌کم داشت سر می‌رفت و چون دیگر دردی نداشت، دلش می‌خواست بلند شود، به خانه برگردد و دوباره با دوستانش باشد. او بی‌صبرانه تعداد روزهایی را می‌شمرد که تا بازگشتش به زندگی عادی مانده بود.

با این حال، در مقابل عجله‌اش برای ترک بیمارستان، این فکر هم او را می‌آزرد که با رفتنش، هم‌اتاقی کوچکش آنجا تنها می‌ماند. لولو می‌بایست مدت بیشتری در بیمارستان بماند. نافرون که با او دوست شده بود، می‌کوشید سرگرمش کند. به همین خاطر به او روزنامه‌های مُصَوَّر می‌داد، برایش قصه تعریف می‌کرد و از کافی برایش حرف می‌زد.

گاهی اوقات، لولو آن قدر در قصه‌های نافرون که می‌دانست چگونه شنیدنی‌تر تعریفشان کند، فرو می‌رفت که ترسهایش را فراموش می‌کرد و خنده سر می‌داد. اما اغلب اوقات، درست وسط یک داستان، دیگر به چیزی گوش نمی‌داد و دوباره همان حالت غمگین و نگران را به خود می‌گرفت. در این طو مواقع، نافرون به طرفش خم می‌شد: — می‌دانی لولو، نمی‌خواهم چیزی از تو بپرسم، اما اگر چیزی تو را

رنج می‌دهد، می‌توانی آن را به من بگویی ... من به کسی نخواهم گفت.

لولو هم با سماجت تکرار می‌کرد:
- من خوبم.

و برای اینکه تنها باشد، سرش را به طرف دیگر می‌چرخاند.
اما یک شب، بعد از مدرسه، شبی که فردایش، نافرون می‌بایست به خانه برگردانده شود، راز برملا شد. من در خانه تنها بودم و درسهایم را می‌خواندم. چون مادرم برای خرید بیرون رفته و برادر کوچکترم ژئو^۱ را به من سپرده بود. ناگهان شنیدم کسی از پله‌ها بالا می‌آید. کافی گوشه‌هایش را بلند کرد. کسی به در زد و من که فکر می‌کردم سروکارم با یک فروشنده^۲ دوره‌گرد خواهد بود، در را با احتیاط باز کردم، و در کمال تعجب مادی را پشت در دیدم.
مادی کوچه پوتیتلون^۲ را که ما در آن زندگی می‌کردیم، می‌شناخت. اما هرگز به آنجا نیامده بود، آخر خانه ما در طبقه خیلی بالایی بود! ... آیا آمده بود که موضوع مهمی را به من خبر بدهد؟

او که نفسش بند آمده بود، خودش را روی یکی از صندلیهای آشپزخانه انداخت. در همان حال، کافی شروع کرد به مالیدن خود به او.

مادی ناگهان گفت:

- نافرون اشتباه نکرد.

با نگرانی به او نگاه می‌کردم. صورتش برافروخته بود.

- منظورت در مورد لولو است؟



— بله، در مورد لولو ... او نه در حال بازی، که در حال فرار زخمی شده.

— خودش این را به تو گفت؟

— از چند روز پیش، احساس می‌کردم دلش می‌خواهد حرف بزند. هر وقت به بیمارستان می‌رسیدم، می‌دیدم که دیگر مثل روزهای اول در خواب نیست. انگار منتظرم بود، به من لبخند می‌زد و با من دست می‌داد. برای اینکه از قبل ناراحت نشود، نافرون هنوز به او نگفته بود که بزودی بیمارستان را ترک خواهد کرد.

امروز بعدازظهر، برای آخرین بار به آنجا رفتم. جراح به نافرون اجازه ترک بیمارستان را داده بود. وقتی لولو فهمید که دیگر ما را نخواهد دید، خیلی غمگین شد. اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد به ما وابسته شده باشد. اشک در چشمهایش حلقه زده بود، به همین خاطر به او قول دادم که وقتی نافرون از بیمارستان رفت، برای دیدنش باز هم به بیمارستان بروم. آخ، تیدو، اگر می‌دانستی این قول چقدر خوشحالش کرد! برای اینکه خوشحالی‌اش را نشان بدهد، خیلی محکم با من دست داد، صورتم را بوسید و بعد از آن بلافاصله رویش

را برگرداند و آهسته شروع به گریه کرد. فهمیدم به خاطر چیزی که جرئت گفتن آن را ندارد، رنج می‌برد. بنابراین، سعی کردم او را به حرف بیاورم:

– می‌دانی لولو، نافرون هم قبلاً این را به تو گفته که اگر مشکلی داری، با ما در میان بگذار، شاید بتوانیم کمکت کنیم. تو حالا دیگر ما را می‌شناسی. اگر از ما بخواهی در مورد گرفتاری‌ات به کسی حرفی نزنیم، ما هم حرفی نخواهیم زد.»

او پاسخی نداد و همان‌طور که صورتش را زیر ملافه مخفی کرده بود، اشک می‌ریخت. من و نافرون به هم نگاه کردیم. نمی‌دانستیم چه کار کنیم. او بالاخره ملافه را از روی صورتش کنار زد، دوباره دست تبادارش را به طرفم دراز کرد، دستم را گرفت و با صدای لرزانی گفت:

– مادی، تو خیلی مهربانی که می‌خواهی بعد از رفتن نافرون باز هم به دیدنم بیایی، من ... من ... می‌خواستم چیزی را به شما بگویم ... اما قول بدهید که هرگز آن را به کسی نگوئید، می‌شنوید، به هیچ‌کس.

– قول می‌دهیم لولو، این راز بین ما و تو خواهد ماند.

او باز هم کمی تردید کرد و ناگهان تصمیم خود را گرفت:

– من هرگز از این موضوع با کسی صحبت نکرده‌ام ... حتی با مامان. راستش موقع بازی زخمی نشده‌ام! ...

بعد، انگار از اینکه نتوانسته بود زبانش را نگه دارد، پشیمان شده باشد، دوباره سرش را به طرف دیگر چرخاند. سپس، به طرف ما خم شد و وقتی مطمئن شد پرستار آن طرفها نیست، همه چیز را برایمان تعریف کرد.

«این اتفاق، ماه پیش در یک کوچه بن‌بست پیش آمد. لولو در حال بازی با توپش بوده که توپ را ناشیانه به طرف شیشه‌های شکسته

یک پنجره می‌اندازد. توپ هدیه تولدش بوده و او که می‌خواسته توپش را پیدا کند، به پنجره نزدیک می‌شود. پنجره که مربوط به یک زیرزمین غیرمسکونی بود، خیلی بلند نبود. به همین خاطر، جرئت پیدا کرد از راه شیشه شکسته داخل زیرزمین شود. در آنجا یک اتاق وسیع متروک را می‌بیند که احتمالاً در گذشته، از آن به عنوان انبار استفاده می‌شد. لولو توپش را برمی‌دارد و دیگر معطل نمی‌شود. اما متوجه می‌شود آنجا پر از کیسه‌های کهنه و بخصوص جعبه‌های قدیمی بوده. فردای آن روز، برای اینکه برای خودش از تخته‌هایی که در آنجا دیده بود، یک گاری کوچک چرخدار درست کند، دوباره به آن زیرزمین می‌رود.

پنجشنبه بعد با چکش و میخ و پیچ دوباره به آنجا می‌رود و آن اتفاق غم‌انگیز رخ می‌دهد. لولو تازه وارد زیرزمین شده بود که ناگهان صدای گفتگوی چند نفر را از پشت تیغه دیوار می‌شنود. فکر می‌کند صدا متعلق به کارگرهایی است که مشغول انبار کردن جنس هستند، به همین خاطر هم از چیزی نمی‌ترسد. فقط از روی کنجکاوی دلش می‌خواهد ببیند چه خبر است. بعد، روی دیوار شکافی می‌بیند. ارتفاع شکاف روی دیوار از قد او بلندتر بود. بنابراین، یک جعبه را برمی‌دارد و آن را برمی‌گرداند تا رویش بایستد. درست وقتی که قدش به شکاف روی دیوار می‌رسد، جعبه به خاطر سنگینی لولو با سروصدای زیاد می‌شکند و او روی زمین می‌غلتد.

– زخمش به خاطر همین زمین خوردن است؟

– نه، هیچ چیزش نمی‌شود ... اما وقتی می‌خواست بلند شود، سایه دو نفر را می‌بیند. دو مرد مچ دستهایش را می‌گیرند، آن را محکم فشار می‌دهند و به صورتش سیلی می‌زنند. بعد از او می‌پرسند که آیا این اولین بار بوده که او به آنجا رفته و دیگر اینکه برای چه کاری به



آنجا رفته است. بعد با او خیلی بد رفتاری می‌کنند و تهدیدش می‌کنند که اگر حتی یک کلمه از این موضوع با کسی حرفی بزند، می‌دانند او را کجا پیدا کنند.

هنگام تعریف این جریان به قدری می‌لرزید که تختش تکان می‌خورد. نگاهش هم دائم به طرف در بود، انگار منتظر بود آن دو ناشناس از راه برسند و او را به این خاطر که داستان را تعریف کرده، تنبیه کنند ... بالاخره، دو مرد او را رها می‌کنند. لولو هم که خیلی ترسیده بود، فرار می‌کند. در این لحظات بود که آن اتفاق ناگوار افتاد. در حالی که از زیر یک دالان تاریک می‌گذشت، پایش لیز خورد و روی لبهٔ تیز یک پله افتاد. او را بیهوش در همان دالان پیدا کردند. مادی ساکت شد و در ادامه نتیجه گرفت:

– اینها، چیزهایی بود که لولو تعریف کرد. من هم آمدم تو را در جریان قرار دهم. بیچاره لولو! حالا دلیل کابوسهای وحشتناکش را می‌فهمم. تا یک ساعت قبل که او را ترک می‌کردم، خیلی متأثر بودم. چه کار باید بکنیم که اثر این ترس از بین برود؟ فکر نمی‌کنی تا زمانی



که خود را مورد تهدید آنها می‌بیند، زخم پایش معالجه نخواهد شد؟
من حتماً دوباره برای دیدنش خواهم رفت، بیمارستان از خانه ما دور
است و من نمی‌توانم هر روز به آنجا بروم. نمی‌دانم آیا موفق می‌شوم
به او بفهمانم دیگر خطری وجود ندارد یا نه؟

به مادی قول دادم که روزهای پنجشنبه و یکشنبه با هم به
بیمارستان برویم. از طرف دیگر، می‌بایست این را هم بفهمیم که در
آن زیرزمین واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ آن رفتار خشونت‌آمیز به
نظر عجیب می‌آمد. آیا لولو واقعاً غافلگیر شده و مورد تهدید قرار
گرفته بود، یا ترسش باعث شده بود داستانی از خود بسازد و خودش
هم آن را باور کند؟

مادی گفت:

— حق با تو است، باید به آنجا برویم و از قضیه سر در بیاوریم.
دیگر وقت رفتن بود و از آنجایی که هوا تاریک شده بود،
می‌خواستم مادی را تا خانه همراهی کنم، اما نمی‌توانستم برادر
کوچکم را تنها بگذارم. تا آن لحظه دو بار او را در حالی غافلگیر

کرده بودیم که روی صندلی رفته بود تا برای نگاه کردن به کوچه، پنجره را باز کند! من تمام شب را خوابهای عجیب و غریب دیدم. صبح روز بعد، برای اینکه زودتر به مدرسه بروم و دوستانم را پیش از رفتن به کلاس ببینم، زودتر از همیشه بیدار شدم. اما به خاطر باران، همه آنها در آخرین لحظه به کلاس رسیدند. حتی بیستک که کمی دیر کرده بود، مجبور شد بدود تا خود را به صف برساند.

تا زنگ تفریح صبر کردم و آن وقت افراد گروه را به ته حیاط کشاندم. وقتی آنها، آنچه را که مادی برایم تعریف کرده بود، فهمیدند، دیگر مثل آن روز، در راهروی بیمارستان نخندیدند. بیستک خواست با گفتن اینکه مادی قدرت یک «پیشگوی فوق‌العاده حقیقت‌بین» را دارد، شوخی کند، اما هیچ‌کس پی آن را نگرفت.

با این حال همه با من هم‌عقیده بودند. حتی کرژد که همیشه به همه چیز شک داشت ... می‌بایست از داستان لولو مطمئن می‌شدیم و از نزدیک زیرزمین مورد نظر را می‌دیدیم. ما محل آن را نمی‌دانستیم. فقط ممکن بود نافرون بتواند راهنمایمان کند. به همین خاطر، تصمیم گرفتیم بعد از مدرسه به دیدنش برویم. چون می‌بایست همان روز از بیمارستان به خانه برمی‌گشت. آن شب، نافرون روی یک مبل راحتی کنار پنجره می‌خکوب شده بود و با سوت‌زدن قناریهایش را سرگرم می‌کرد، کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. اما از برگشتن به خانه خوشحال بود. او همه صحبت‌های مادی را کلمه به کلمه تأیید کرد و پیروزمندانه گفت:

– من کاملاً مطمئن بودم.

و بالاخره اضافه کرد:

– آخ که اگر می‌توانستم راه بروم، تا حالا رفته بودم و چرخی

دور و بر آن زیرزمین زده بودم.



نافرون با سوت زدن قناری‌هایش را سرگرم می‌کرد ...

در واقع، نافرون پس از رفتن مادی از بیمارستان، در مورد محل آن زیرزمین از لولو سؤال کرده بود، اما معلوم نبود لولو واقعاً محل آن زیرزمین را به یاد نیاورده یا از اینکه ما به آنجا برویم وحشت داشته است. اطلاعاتش مبهم بود. نافرون فقط فهمیده بود که آن زیرزمین در یک کوچهٔ بن‌بست قرار دارد که از سربالایی الوئت^۱ شروع می‌شود. هیچ‌یک از ما، تا به حال دربارهٔ سربالایی الوئت چیزی شنیده بود. بدون شک در محلهٔ ما نبود. خوشبختانه گویی یک نقشهٔ کهنهٔ شهر لیون را در کیفش داشت که آن را همه‌جا با خود می‌برد. او آن را روی میز باز کرد و ما همهٔ نقشه را گشتیم. هر کدامان محله‌ای را انتخاب کردیم و در آن به جستجو مشغول شدیم ... فقط محلهٔ کرواروس را نگشتیم. ناگهان، کرژه انگشتش را روی نقطه‌ای بین رود رُن و رود سُون گذاشت که باعث تعجب ما شد. چون دیدیم که سربالایی الوئت در نزدیکی کلیسای بُن پاستور^۲، یعنی درست در وسط محلهٔ کرواروس قرار دارد. حتماً آنجا جایی نبود، غیر از یک کوچهٔ بسیار کوتاه که عابرین بندرت از آن می‌گذشتند، چون ما اصلاً آن را نمی‌شناختیم.

افسوس! دیگر امکان نداشت که آن روز عصر، پس از کلاس برویم و سروگوشی در آنجا آب بدهیم. چون هوا بزودی تاریک می‌شد. اگر مجبور می‌شدیم از چراغ‌قوه استفاده کنیم، توجه دیگران جلب می‌شد. تصمیم گرفتیم تا پنجشنبهٔ بعد صبر کنیم. تا آن روز، مادی دوباره لولو را می‌دید و ممکن بود بتواند اطلاعات دیگری به ما بدهد.

نافرون گفت:

1. Alouette

2. Bon-Pasteur

— در ضمن، پنجشنبه شاید من هم بتوانم با شما بیایم. دکتر به من گفته که می‌توانم راه رفتن را شروع کنم.

به هر حال، در این مورد نمی‌بایست حتی یک کلمه به لولو بگوییم! او باید از رفتن ما به آنجا بی‌خبر می‌ماند. چه لزومی داشت او را به وحشت بیندازیم؟

وقتی مادر نافرون از کارگاه برگشت، نقشه شهر لیون هنوز روی میز پهن بود. او یک ساعت زودتر از معمول محل کارش را ترک کرده بود، چون برای لویی کوچولوش که همه بعد از ظهر را تنها مانده بود، نگران بود. از حضور ما تعجب نکرد، چرا که تصور می‌کرد برای این به دیدن پسرش آمده‌ایم که از او خبری بگیریم و برگشتنش به خانه را جشن بگیریم. اما با این حال، گویی مخفیانه نقشه را تا کرد و آن را در کیفش گذاشت. چون ما به لولو قول داده بودیم. هیچ‌کس به غیر از ما نمی‌بایست از این راز باخبر شود.

آن شب، وقتی افراد گروه در جلو منزل نافرون از یکدیگر جدا شدند، دستهای یکدیگر را محکمتر از همیشه فشردند. ما چیزی به زبان نمی‌آوردیم. اما احساس می‌کردیم وضعی غیرعادی پیش خواهد آمد.

فصل چهارم

دستکشی از پوست

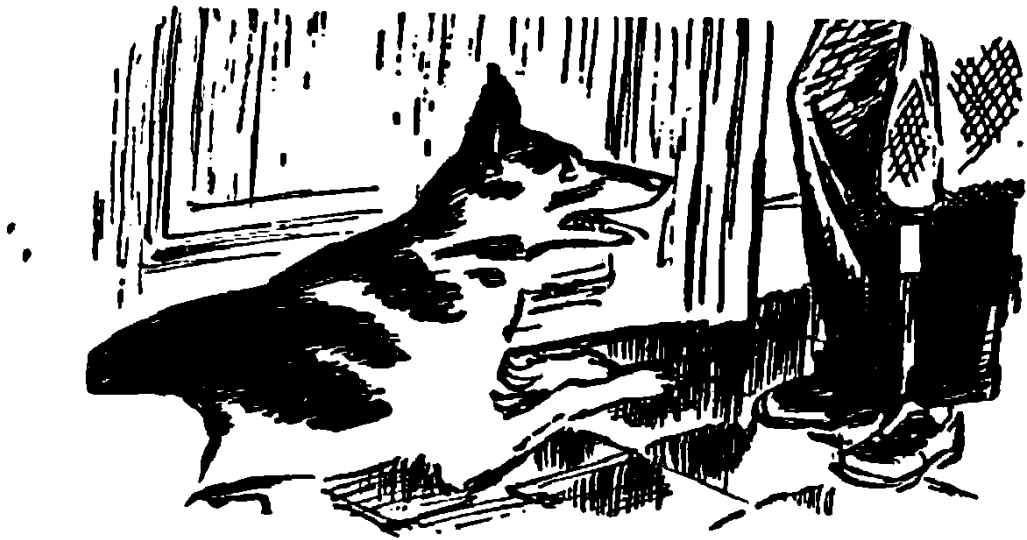
رفقایم به من سفارش کردند:

– یادت نرود کافی را با خودت بیاوری!

انگار کافی از اعضای رفقای کرواروس نبود! ... وانگهی، اگر من هم فراموش می‌کردم، کافی می‌دانست چطور وظیفه‌ام را به من گوشزد کند. طبیعتاً روزهایی که کلاس داشتم، وقتی کیفم را زیر بغل می‌زدم و می‌رفتم، می‌دانست که حق ندارد همراهم بیاید. اما اگر می‌دید دستهایم خالی است، یا زنبیل خرید در دست دارم و در حال خارج شدن از خانه هستم، خدا می‌داند چه محشری به پا می‌کرد. دورم می‌چرخید، به هوا می‌پرید، غرش می‌کرد و بالاخره، برای اینکه به من بفهماند که نمی‌توانم تنها از خانه خارج بشوم، جلو در می‌خوابید. بنابراین، من سگ شجاعم را هم همراه خودم می‌بردم و به او سفارش می‌کردم به خاطر سرایدار در پله‌ها پارس نکند.

قرار ملاقات ما، مثل همیشه در پایین سربالایی راهزنان گذاشته شده بود. رفقای من همگی، جلو «غار» هستند ... همه به غیر از نافرون. طفلکی نافرون! بسختی توانستم او را که اصرار داشت همراهان بیاید، منصرف کنم. این کار دور از احتیاط بود، چون حالش هنوز کاملاً خوب نشده بود.

نافرون در حالی که تسلیم می‌شد، گفت:



— خوب، مثل اینکه چاره‌ای ندارم، بنابراین، وقتی شما آنجا هستید، من هم برای اینکه وقت بگذرد، می‌خواهم. اما شما هم، وقتی کارتان تمام شد، بلافاصله بیایید و هرچه را که دیدید، برایم تعریف کنید! ما طی دو روزی که گذشته بود، فرصت پیدا کرده بودیم که باز هم درباره‌ی لولو حرف بزنیم. هرچه بیشتر فکر می‌کردیم، داستان به نظرمان عجیب‌تر می‌آمد.

احساس ما این بود که یک ماجرای استثنایی دارد شروع می‌شود. در حالی که ما فقط می‌رفتیم تا از نزدیک سربالایی آلوت را ببینیم، بیستک از روی احتیاط، مثل موقعی که کسی برای اکتشاف غاری می‌رود، با خود طناب آورده بود. تندو یک مشعل الکتریکی با یک باتری نو و کرژده هم یک چراغ قوه با خود آورده بودند. کافی وقتی قیافه‌های مرموزمان را دید، بلافاصله فهمید که موضوع، یک گردش ساده روی اسکله‌های رودخانه‌ی رُن نیست. بنابراین، به جای اینکه مثل همیشه این طرف و آن طرف بپرد، به حرکات ما خیره شد.

به لطف نقشه‌گویی، بدون معطلی به طرف سربالایی مورد نظرمان که تا آن زمان از وجودش بی‌خبر بودیم، راه افتادیم.

کرژه توصیه کرد:

– مواظب باشید! بهتر است جلب توجه نکنیم و نشان ندهیم که دنبال چیزی می‌گردیم.

ناگهان، وقتی از کوچه‌ای در کناره تپه می‌گذشتیم، این تابلو به چشممان خورد: «سر بالایی آلوت». من در ذهنم آنجا را به صورت یک محل خلوت و خطرناک مجسم کرده بودم، اما اصلاً آن طور نبود که تصور می‌کردم. بلکه کوچه شیب‌داری بود که مثل بیشتر سر بالایی‌ها در شهر لیون، نصف عرض آن را راه‌پله‌ای با پله‌های پهن سنگی و نصف دیگر آن را سطحی سیمانی که با شیب ملایمی به طرف بالا می‌رفت، تشکیل می‌داد.

با حالتی بی‌تفاوت، مانند کسانی که بسادگی در حال گردش هستند، به آرامی از پله‌ها بالا رفتیم. آن روز بعد از ظهر، مردم سرکارهایشان بودند و کسی در کوچه نبود. کرژه در گوشم زمزمه کرد:

– این هم کوچه بن‌بست ما.

امکان نداشت اشتباه کرده باشیم. در واقع، کوچه دیگری شبیه به آنجا وجود نداشت. سر کوچه، یک دالان طولانی تاریک قرار داشت. بیستک یادآوری کرد:

– حتماً لولوی بیچاره همین جا زمین خورد.

بعد از آن دالان، کوچه بن‌بست کمی روشن می‌شد. در دو طرف، پنجره‌هایی باریک، همان طور که در قدیم بودند، رو به کوچه قرار داشتند. ارتفاع برخی از آنها از سطح زمین تقریباً زیاد و برخی دیگر هم سطح کف کوچه بودند. ناگهان تندو با انگشت پنجره‌ای را که خیلی هم بزرگ نبود، اما عرض آن زیاد و دو شیشه آن شکسته بود، نشان داد:

– احتمالاً آنجاست!

در حالی که رفقا دائم دوروبر را می‌پاییدند، با کافی نزدیک شدم.

– کافی گوش کن! گوش کن!

کافی بی‌حرکت و با گوشهای تیز کرده جلو پنجره ایستاد. او با نگاهی نگران، چند ثانیه گوش سپرد و بدون هیچ عکس‌العملی رویش را به طرف من برگرداند. چیزی نشنیده بود. می‌توانستیم به او اطمینان کنیم. قدرت شنوایی اش عالی بود. کرّه گفت:

– بسیار خوب! بهتر است سریع داخل زیرزمین شویم. اما یکی از ما برای کشیک‌دادن بیرون بماند.

گیبی بلافاصله پیش قدم شد. او که عاشق این بود که نقش نگهبانان را بازی کند، از جیبش یک کتاب و ساز دهنی‌اش را درآورد و با خنده گفت:

– می‌بینید، همه چیز پیش‌بینی شده است. تا شما برگردید، من روی یک پله می‌نشینم و کتاب می‌خوانم. اگر چیز غیرعادی ببینم، سازدهنی می‌زنم و شما را خبر می‌کنم.

کرّه یک نگاه دیگر به دور و اطراف انداخت و مثل یک گربه از پنجره رد شد. من و کافی هم دنبالش رفتیم و تندو هم به ما ملحق شد.

خودمان را در یک زیرزمین بزرگ یا در حقیقت در یک انباری سرپوشیده یافتیم. روی کف زمین، جعبه‌های کهنه، تخته‌های چوب، لوله‌های بزرگی از چوب که به گفته کرّه تنها به این درد می‌خوردند که اجناس ابریشمی را دور آن بپیچند، همه قر و قاطی، روی هم افتاده بودند. به این ترتیب، درست مثل «غار» خودمان، در یک انبار قدیمی بودیم. بی سروصدا در میان تخته‌چوبها به جستجو مشغول

شدیم. ناگهان تندو چیزی را بلند کرد و آن را بالای سرش چرخاند. یک چکش! زیر نور یک چراغ، آن را از نزدیک نگاه کردیم.

تندو که متوجه چیزی شده بود، گفت:

– رویش هیچ اثری از زنگ زدگی نیست. به نظر می‌رسید تازه آن را اینجا گذاشته‌اند. قطعاً چکش لولو است.

بیستک گفت:

– پس ما پنجره را اشتباه نگرفته‌ایم. همین جا به لولو حمله کرده‌اند. کرژه تکرار کرد:

– حمله کرده‌اند؟ این قدر تند نروید. فعلاً بهتر است بگوییم که لولو برای بازی به اینجا آمده است.

ما به جستجویمان ادامه دادیم. پدر تندو بتا بود. در نتیجه چون تا حدی به کار ساختمان آشنایی داشت، در حالی که مشّت بر دیوارها می‌کوبید، دور اتاق چرخی زد و گفت:

– گوش کنید، ببینید صدا چطور داخل تیغه دیوار، رو به این طرف می‌پیچد!

ما نور چراغ را دایره‌وار روی آن تیغه چرخاندیم تا شکافی را که لولو سعی کرده بود از لای آن، طرف دیگر دیوار را ببیند، پیدا کنیم.

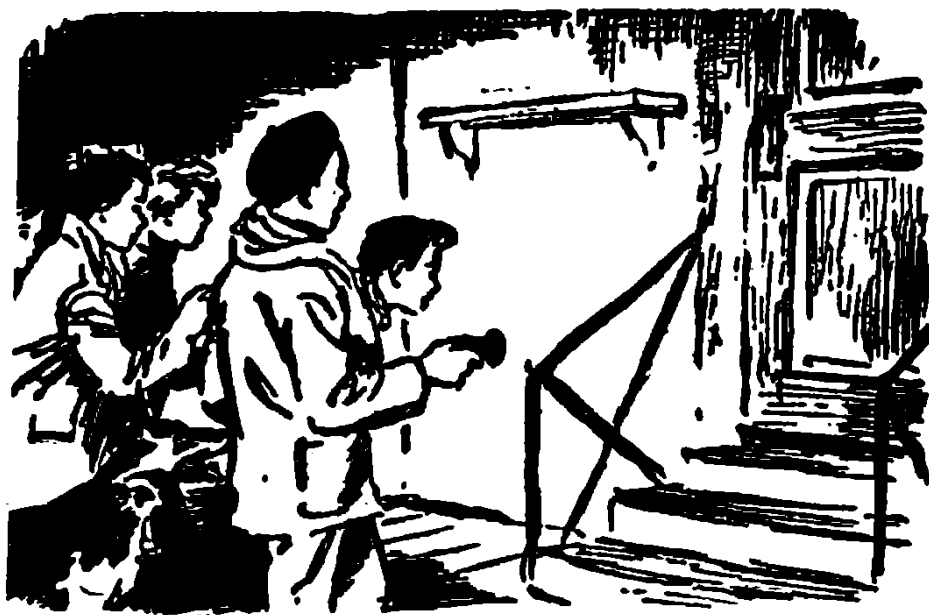
بیستک می‌گوید:

– بیاید ... این پایین هم خرده‌چوبهای صندوقی را که لولو روی آن رفته است، ببینید!

تندو که قد بلندی داشت، روی پنجه پاها بلند شد و در حالی که شکاف را واری می‌کرد، گفت:

– از این سوراخ غیر از سیاهی هیچ چیز دیده نمی‌شود. اتاق پشتی احتمالاً از جایی نور نمی‌گیرد.

و پس از کمی فکر ادامه داد:



— اما این اتاق، روزی که لولو اینجا آمد، روشن بود.

کرژه پرسید:

— چطور؟

— به این خاطر که شکاف خیلی باریک است. اگر نور از میان آن بیرون نیامده بود، لولو نمی توانست آن را پیدا کند ... او که در اینجا چراغی برای روشن کردن اتاق نداشته.
بیستک حرف او را تأیید کرد:

— درست است. اتاق چراغ داشت ... اما این هم تعجب آور نیست، چون کسی در آنجا بوده.

به این ترتیب، با هر کدام از این کشفیات کوچک، حقیقت داستان لولو ثابت می شد. با وجود این، کرژه که هنوز متقاعد نشده بود، در حالی که سرش را می خاراند، کمی فکر کرد و زیر لب گفت:

— یک چیز به نظرم غیرعادی است. آن طور که لولو می گفت، آن آدمهای ناشناس درست بعد از اینکه جعبه افتاد، جلو او ظاهر شده اند. آنها از کجا وارد این انبار شدند؟ اگر فرض کنیم از آن اتاق خارج

شده‌اند، برای اینکه از کوچه بیایند و از پنجره وارد شوند، کمی وقت لازم بود.

تذکر کرژه بجا بود، چون زیرزمین در نداشت.

تندو با قاطعیت حرف همه را قطع کرد:

— این امکان ندارد. کسی تا به حال خانه بدون در ندیده است. حتماً دری در این زیرزمین هست.

این فکر از سر من و بیستک هم گذشت. ما به طرف جعبه‌هایی که ته اتاق روی هم انبار شده و به دیوار تکیه داده شده بود، رفتیم و براحتی آنها را جابه جا کردیم. عجب! آنها فقط برای این در آنجا انبار شده بودند که سوراخی را پنهان کنند؟ پس آن چند ناشناس از آنجا وارد شده و لولو را غافلگیر کرده بودند.

بیستک کف زمین را نشان داد:

— ردّ جعبه‌ها را روی زمین نگاه کنید. اینها جدید هستند. معلوم است که جعبه‌ها تازه جابه جا شده‌اند.

در حالی که قلبهایمان بشدت می‌تپید. جلو سوراخ، بی‌حرکت ماندیم. هیچ نوری وجود نداشت. گوشهایمان را تیز کردیم و از روی احتیاط، برای اینکه کافی سر و گوشی آب بدهد، او را به آن طرف سوراخ فرستادیم.

— گوش کن کافی! گوش کن.

سگم دو بار دور آن اتاق تاریک چرخید و بدون اینکه از آن غرشهای کوچکی سر بدهد که در مواقع ناراحتی از خودش درمی‌آورد، پیش من برگشت.

آن وقت چراغ‌قوه‌هایمان را روشن کردیم. در زیرزمین جدید که از زیرزمین قبلی تمیزتر است، از صندوقهای چوبی، کیسه‌های کهنه، تخته‌های چوب و تار عنکبوت خبری نیست. روی دیوارها، طبقات

خالی قفسه‌بندی‌هایی قرار داشت که رویشان را کمی خاک گرفته بود. در انتهای زیرزمین، یک تخته‌چوب کلفت که بر روی یک خرک گذاشته شده بود، آدم را به یاد میز کار نجارها می‌انداخت. عجیب این بود که برای نمونه، حتی یک پنجره هم وجود نداشت. پس می‌شد نتیجه گرفت که در گذشته، هر دو اتاق یک اتاق بوده و نور از طریق نورگیر اتاق اول داخل می‌شد. در سمت راست، سه پله قرار داشت که به یک در با قفل و بستهای محکم منتهی می‌شد. من تا کف پله‌ها خم شدم و سعی می‌کنم از زیر در، پشت آن را ببینم. چیزی دیده نمی‌شد. این در بدون شک به راهرویی باز می‌شد که در انتهای آن، در دیگری بود.

تندو آهی کشید:

– عجیب است! مطمئناً مدت زیادی نیست که این انباری خالی است.

و اضافه کرد:

– شاید بعد از آخرین روزی که لولو به اینجا آمده، آن را خالی کرده‌اند.

کرژه پرسید:

– چرا این را می‌گویید؟

– نمی‌دانم. شاید آن ناشناسها که هنگام ورود لولو به زیرزمین در اینجا بودند، از اینکه کسی مزاحمشان شده، خوششان نیامده و ترجیح داده‌اند بروند و جای دیگری به کارشان ادامه بدهند.

– چه کاری؟

هیچ‌کس برای این سؤال جوابی نداشت. ما فقط می‌توانستیم پیش خود فرض‌هایی کنیم و در این مورد هم بی‌تردید خیلی چیزها از فکرمان می‌گذشت.

ما با صدایی آهسته مشغول صحبت بودیم که ناگهان کافی آمد و خودش را به پاهای من مالید. در پوزداش چیزی گرفته بود. — دهه! نگاه کنید سگ من چه پیدا کرده! ... یک دستکش! رفقا نزدیک شدند. یک دستکش از پوست که تمامش خراشیده شده بود ... به نظر می‌رسید یک دستکش مردانه باشد. از کافی خواستم تا جایی را که دستکش را در آنجا پیدا کرده، به من نشان دهد:

— نشانم بده کافی! نشانم بده!

او من را به طرف در بُرد و پوزداش را درون محلِ تلاقی دیوار، پله‌ها و کف زمین فرو کرد. امکان دارد این دستکش را یکی از آن ناشناسها که لولو را غافلگیر کرده بودند، گم کرده باشد. بیستک گفت:

— واضح است که اگر ما به کسی شک داشتیم، این کشف به دردمان می‌خورد ... اما ما هیچ چیز نمی‌دانیم. تندو به او پیشنهاد می‌کند: — با این حال، آن را در جیب بگذار. کسی چه می‌داند، شاید به درد بخورد.

غیر از چند میخ و دو پیچ کوچک که لای درزهای کف زمین افتاده بود، چیز مهم دیگری دیده نمی‌شد. کرژه گفت:

— اصرار بی‌فایده است. حالا که اینجا را دیدیم، از مادی می‌خواهیم دوباره از لولو سؤالهایی بکند. شاید لولو آن دفعه همه چیز را نگفته. از یک چیز مطمئنیم و آن هم این است که همان طور که گفته، به اینجا آمده است.

به اتاق اول برگشتیم و سعی کردیم همه جعبه‌ها را همان طور که که

بودند. سرجایشان بچینیم. از پنجره، گویی را دیدیم که با خیال راحت روی یک پله نشسته بود. او به ما علامت داد که می‌توانیم بدون اینکه دیده شویم، بیرون برویم.

یکی بعد از دیگری، وارد روشنایی کوچه، البته اگر بشود اسم آن را روشنایی گذاشت، شدیم. چون آن بن‌بست بیشتر از آنکه روشن باشد، تاریک بود.

گویی پرسید:

— خوب!

بیستک جواب داد:

— هیچ چیز، تو چطور؟ چیزی ندیدی؟

— فقط یک پسر چهارده یا پانزده‌ساله را که درست بعد از اینکه شما به زیرزمین رفتید، از سر کوچه بن‌بست سرک کشید. مطمئن باشید چیزی ندید. یک دقیقه بعد دوباره سروکله همان پسرک که یک بسته زیر بغل داشت، پیدا شد. انگار بخواهد برود چیزی را در منزل کسی در ته کوچه تحویل بدهد، اما فقط ادای زنگ زدن را درآورد. موقع برگشتن، وقتی جلو من رسید، تقریباً ایستاد. یعنی فکر می‌کنید می‌خواست با من حرف بزند؟ من سرم را از روی کتاب بلند نکردم. او هم رفت.

بیستک با نگرانی پرسید:

— یعنی جاسوسی ما را می‌کرده؟

— چه فکرهایی! حتماً ما را در سربالایی الوت دید و از خودش پرسیده ما در این بن‌بست چه کار داریم ... حتماً وقتی هم که اینجا به جای پنج نفر، فقط من را دیده، از تعجب شاخ درآورد.

کمی مایوس از اینکه چیز فوق‌العاده‌ای کشف نکرده بودیم، برگشتیم تا طبق قولی که به نافرون داده بودیم، سری به او بزنیم.

نافرون تنها نبود. مادی به دیدنش رفته بود تا تنها نماند. (کوچه هوت-بوت که مادی در آنجا زندگی می‌کرد، از آن فاصله چندانی نداشت.)

مادی هم که کنجکاو بود بداند چه اتفاقی افتاده است پرسید:
- خوب؟

ما همه چیز را موبه مو تعریف کردیم.
کرژه شروع کرد:

- لولو راست گفته. ما آن زیرزمین را پیدا کردیم. شکافی را هم که او سعی کرده بود از لای آن، درون اتاق را ببیند، پیدا کردیم. خرده‌چوبهای صندوقی را که روی آن رفته بود هم پیدا کردیم ... اما این مطلب که آیا واقعاً تهدید شده بوده یا نه، داستان دیگری است. حل این معما آسان نخواهد بود.
مادی آهی کشید:

- من هم از همین می‌ترسم. اما دستِ کم، حالا می‌دانیم که ترسِ لولو یک دلیل واقعی دارد. چون او، واقعاً به آن زیرزمین رفته. می‌توان پذیرفت که با او با خشونت هم رفتار شده است.
و بی‌درنگ اضافه کرد:

- و اگر او را ترسانده باشند، قطعاً به خاطر لذت از بدرفتاری نبوده. حتماً دلیلی برای این کار داشته‌اند. من فردا دوباره به بیمارستان می‌روم و مطمئن باشید به لولو، در مورد اینکه شما به آنجا رفته‌اید، چیزی نمی‌گویم. فقط سعی می‌کنم چیزهای بیشتری را از زیر زبانش بکشم. به هر حال، یک چیز هست که ما باید حتماً آن را بدانیم: این که خانه لولو کجاست؟ ما هنوز این موضوع را نمی‌دانیم.
بیستک گفت:

- درست است، حتی این اولین چیزی است که باید از او بپرسیم.

اما گیبی شک داشت.

— به هر حال، از این کارها، چیز زیادی دستگیرمان نمی‌شود. اگر کسانی که بالولو بدرفتاری کردند، در آن زیرزمین کارهای مشکوکی می‌کردند، به ما مربوط نیست. من فکر می‌کنم که بهتر است پلیس را خبر کنیم.

مادی با تمام نیرویش اعتراض کرد:

— آه! نه، پلیس نه ... دست‌کم نه به این زودی. ما به لولو قول داده‌ایم به کسی چیزی نگوییم. در آن صورت، پلیس بلافاصله سراغش می‌رود و پسرک بیچاره را با سؤال و جوابهای زیاد عذابش می‌دهد. طفلک لولو، چقدر وحشت‌زده می‌شود. نه، من نمی‌گذارم شما این کار را بکنید.

نافرون هم در حالی که با شور و هیجان از مادی پشتیبانی می‌کرد، با لبخندی که گوشه لبهایش ظاهر شده بود، اضافه کرد:

— ما پلیسها را خوب می‌شناسیم. آنها هرگز نمی‌خواهند به حرفهای ما گوش بدهند، چون فکر می‌کنند هنوز بچه هستیم. هر بار که سروکارمان با آنها افتاده، ما را مسخره کرده‌اند.

نافرون و مادی حق داشتند. لولو هنوز خیلی مریض بود و ممکن بود ما با این کار فقط ترسش را بیشتر کنیم.

ناگهان در حالی که دوروبر مبل راحتی نافرون در حال گفتگو بودیم، احساس کردم که کافی، برای اینکه دستکشی را که در زیرزمین پیدا کردیم، از من بگیرد، مشغول زیرورو کردن جیب من است. او سرانجام، پس از آنکه دستکش را یافت، آن را به پوزه‌اش گرفت و در حالی که سرش را بلند کرده بود، پیروزمندانه شروع به چرخیدن به دور خود کرد.

مادی فریاد زد:

– اِد! یک دستکش! ...

به طرف کافی دوید:

– بده کافی! بده ...

سپس دستکش را گرفت و آن را واری کرد. کرژده گفت:

– ای بابا! این یک دستکش تکه پاره است که کافی از پایین یک

پله درون زیرزمین برداشته، کشفی که به هیچ دردی نمی‌خورد.

اما مادی بی‌توجه به سخنان کرژده گفت:

– این یک دستکش مردانه است ... یک دستکش دست راست.

و ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد:

– عجب! ... چطور متوجه نشدید؟ ... این دستکش چهار انگشت

بیشتر ندارد!

ما روی دستکش که روی میز پهن شده بود، خم شدیم. همین‌طور

بود. آن دستکش فقط چهار انگشت داشت. به جای انگشت پنجم،

جای انگشت سبابه، بریده و سوراخ باقی مانده دوخته شده بود.

بنابراین، دستی که آن دستکش را به دست می‌کرد، انگشت سبابه

ندارد! این کشف هیجان ما را به اوج خود رساند.

تندو کلاه پهنش را به هوا پرتاب کرد و فریاد زد:

– معرکه است! ... فکرش را بکنید! همه ما به آن نگاه کرده بودیم،

بدون اینکه متوجه چیزی شویم ... آیا می‌دانید که یک دستکش

چهارانگشته می‌تواند راهگشای خوبی برای ما باشد؟

فصل پنجم

در مغازهٔ سیگارفروشی طلایی

دستکش فقط چهار انگشت داشت! ما در یک چشم برهم زدن، خود را در مقابل یک سرنخ بی نظیر یافتیم. متأسفانه، در شهری با جمعیت نیم میلیون نفر، قطعاً کم نبود تعداد مردانی که دست راست آنها انگشت سیاه نداشت ... و حتی اگر تنها یک مرد در این شرایط وجود داشت، ما چطور می توانستیم او را پیدا کنیم؟

روزها از پی هم می گذشت و لولو هنوز در بیمارستان بود. زخم پایش بهبود می یافت، اما حال عمویش خوب نبود. او خموده و غمگین، همچون گذشته، از کابوسهای شبانه رنج می برد.

ما باز هم، البته نه همه با هم، بلکه به طور جداگانه به دیدنش می رفتیم، چون دربان بیمارستان به ما چپ چپ نگاه می کرد. ظاهراً ملاقاتهای ما باعث خوشحالی لولو می شد که برایمان از خانواده، برادر کوچکتر و خواهر بزرگترش صحبت کرده بود. ما فهمیدیم که او در نزدیکی سربالایی الوت، در یک خانه قدیمی زندگی می کند که مثل خانه ما در حال تخریب بود. نافرون بازی دومینو^۱ رابه او یاد داده بود و بارها با او بازی کرده بودیم. حالا که جرئت بیشتری پیدا کرده بودیم، دل

۱. Dominos. بازی است که به وسیلهٔ ۲۸ قطعهٔ کوچک مستطیل شکل انجام می گیرد. نیمی از هر قطعه، سفید و نیم دیگر آن سیاه است و نقطه هایی به تعداد مختلف روی این قطعات وجود دارد. - م.



را به دریا زدیم و در مورد آن ماجرا سؤالات بیشتری از او کردیم. اما هر بار که موضوع را پیش می‌کشیدیم، صورتش درهم می‌رفت و هر بار که او را ترک می‌کردیم، به ما سفارش می‌کرد:

– هرگز از چیزی که به شما گفتم، صحبت نکنید. اگر بفهمند، من را پیدا می‌کنند و اذیت می‌کنند.

مادی بیشتر از یک‌بار نتوانست به بیمارستان بیاید. او هنگام بالا آمدن از سربالایی زود خسته می‌شد. با وجود این، لولو با او با میل و رغبت بیشتری درددل می‌کرد و به این ترتیب بود که مادی فهمید اشخاص ناشناس در زیرزمین نور لامپی را در چشمهای لولو انداخته و او را خیره کرده بودند. لولو فقط یادش می‌آمد که یکی از آنها صدای بدی داشت؛ صدایی خیلی بد.

سه‌شنبه بعد، مادی دوباره به بیمارستان رفت و وقتی از آنجا برگشت، بسیار منقلب بود. او برای ما تعریف کرد:

– وقتی لولو را ترک کردم، پرستار در راهرو من را گیر انداخت و گفت: «او با تو راحت‌تر از هرکس دیگر حرف می‌زند. شاید تو بدانی علت کابوسهایش چیست؟» حدس بزنید من چقدر معذب شدم.

احساس کردم رنگم قرمز شده و چیزی نمانده بود همه چیز را تعریف کنم ... خوشبختانه به خودم مسلط شدم و چیزی نگفتم. فقط جواب دادم لولو فکر می‌کند به وسیله یک شخص ناشناس تهدید می‌شود و چیزی که متأسفانه مسلم شده، این است که هیچ‌کس نمی‌تواند این فکر را از سر او بیرون کند. بعد، پرستار اعتراف کرد که پزشکان جمعاً برای لولو نگران هستند، نه برای زخمش، بلکه به خاطر وضعیت روحی‌اش.

پرستار گفت:

– هیچ چیز نمی‌خورد، خیلی ضعیف شده. به نظر می‌رسد که نمی‌خواهد خوب شود تا به خانه برگردد.

این خبر ما را گیج کرده بود. ما به لولو اُنس پیدا کرده بودیم و با تمام قدرتمان می‌خواستیم به او کمک کنیم. کاری از دستان بر نمی‌آمد، اما مطمئن بودیم اگر این معما را حل می‌کردیم و اگر قادر بودیم به او بقبولانیم که به خاطر موضوع کم‌اهمیتی ترسیده، حالش بهتر می‌شد.

در آن شرایط، آیا می‌بایست پلیس را در جریان قرار دهیم، یا بهتر بود اول مادر لولو یا پرستار را باخبر کنیم؟ مادی باز هم بشدت اعتراض کرد:

– نه! تا وقتی که از چیزی کاملاً مطمئن نیستیم، نباید رازش را فاش کنیم. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که مدام به او سر بزنینم و سعی کنیم خیالش را راحت کنیم.

سرانجام، یک روز تصمیم گرفتیم دوباره به بن بست الوت برویم. واضح است که انتظار اتفاق فوق‌العاده‌ای نداشتیم و این بیشتر با این هدف بود که فکر کنیم تلاشی کرده‌ایم.

روز پنجشنبه بعد از انتخاب کردیم، اما نه اول بعد از ظهر، مثل دفعه

پیش. برای اینکه جلب توجه نکنیم، تصمیم گرفتیم تا وقتی هوا تاریک شود، صبر کنیم. متأسفانه این بار هم نافرون با ما نیامد، چون پس از سه هفته که در هوای مطبوع خانه یا بیمارستان گذرانده بود، وقتی برای اولین بار، روز یکشنبه گذشته، همراه ما از خانه خارج شد، بسختی سرما خورد، دچار سرفه شد و در رختخواب ماند.

او در حالی که ادای کندن موهایش را درمی‌آورد، گفت:
 _ واقعاً که خیلی بد شانسم، حتماً شما هم من را یک رفیق نیمه‌راه به حساب می‌آورید! وقتی برگشتید، بیایید و هرچه را که دیدید، برایم تعریف کنید.

نه او و نه ما، فکر نمی‌کردیم که برخلاف تصورمان، نیامدن او با ما به نفعمان تمام خواهد شد. آن روز هوا بشدت سرد بود. یخبندان نبود، اما رطوبت هوا روی لباسها می‌نشست، هوایی کاملاً مخصوص شهر لیون که با هوای زمستانی منطقه پرووانس تفاوت زیادی دارد! ما، حدود ساعت پنج که هوا گرگ و میش بود، سربالایی راهزنان را ترک کردیم. با خود فکر کردم ممکن است دستکشی که کافی پیدا کرده بود، به دردمان بخورد. بنابراین، آن را در جیبم گذاشتم. وقتی به پایین سربالایی الوئت رسیدیم، چراغهای خیابانها دیگر روشن شده بود. ما نمی‌خواستیم زیاد در آنجا معطل شویم، فقط می‌خواستیم سری به زیرزمین بزنیم و ببینیم آیا کسی به آنجا آمده یا نه. گویی این بار هم پیشنهاد کرد که در بیرون مراقب باشد و چون هوا سرد بود، به جای اینکه مثل آن روز روی یک پله بنشیند، در کوچه قدم بزند. به زیرزمین رفتیم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. جعبه‌ها همان‌طور روی هم انبار بود و جابه‌جا نشده بود. در اتاق دومی هم همان‌طور بسته باقی مانده بود. حتی یک عنکبوت هم در گوشه‌ای تار بسته بود و این نشان می‌داد از اولین باری که ما به آنجا رفتیم، این در باز نشده است.



وقتی به کوچه بن‌بست برگشتیم، گویی که یقه پالتویش را روی گردنش بالا کشیده بود، در حال قدم زدن بود. او به غیر از یک زن سالخورده که به خانه‌اش برمی‌گشت و با محبت از او پرسیده بود آیا دنبال کسی می‌گردد یا نه، کسی را ندیده بود.

دیگر باید برمی‌گشتیم و در ضمن، سری هم به نافرون می‌زدیم. مادر کوچه‌ای که از سر کوچه بن‌بست می‌گذشت، در حال پیچیدن به سمت چپ بودیم که بیستک یک مغازه کوچک سیگار و روزنامه‌فروشی را دید که نبش سربالایی الوت و آن کوچه قرار داشت. — نافرون دیگر چیزی برای خواندن ندارد، چطور است مجله‌ای، برایش بخریم؟

مغازه خیلی کوچک بود، تابلویی داشت که رویش نوشته شده بود: «سیگارفروشی طلایی». آنجا پر از مجله بود و پشت ویتترین، روزنامه‌های متعددی به چشم می‌خورد. از آنجایی که هوای بیرون بشدت سرد بود، همگی وارد مغازه شدیم. سیگارفروش که پشت پیشخوان نشسته بود، سرش را پایین برد تا از بالای عینکش ما را

نگاه کند. او که به نظر می‌رسید هجوم دسته‌جمعی پنج بچه به مغازه دلخورش کرده بود، با فریاد گفت:

– در را ببندید! چه می‌خواهید؟

کرژه با انگشت روزنامه‌های مُصَوَّر را نشان داد.

– هر کدام را که می‌خواهید بردارید ... اما بقیه را به هم نریزید.

انتخاب یک روزنامه، از میان آن همه روزنامه مُصَوَّر آسان نبود. گویی گفت:

– نافرون از این یکی خوشش خواهد آمد، او قصه‌های حیوانات را

دوست دارد ... اما شاید کمی گران باشد.

همه شروع به گشتن جیب‌هایمان کردیم. وقتی داشتم جیب پالتویم را می‌گشتم، دستکش کهنه پوستی جلو پوزه کافی افتاد که او هم با ما خودش را توی مغازه جا داده بود. کافی که فکر کرد من مخصوصاً دستکش را انداخته‌ام تا او بازی کند، آن را گرفت و در حالی که سرش را بلند کرده بود، شروع به گشتن دور مغازه کرد. من سعی می‌کردم دستکش را از او بگیرم، اما کافی سرحال بود و بازی می‌کرد. سیگار فروشِ عصبانی، روی پیشخوان خم شد، اما حالت چهره‌اش ناگهان تغییر کرد:

– آه! این چیست؟ ... یک دستکش؟

کرژه بازرنگی، به جای من جواب داد:

– یک دستکش کهنه که سگش پیدا کرده و فقط به درد انداختن در

سطل زباله می‌خورد.

اما مرد از جایش بلند شد و از پشت پیشخوان کنار آمد و گفت:

– چه سگ قشنگی! این سگ مال شما است؟

بعد با پشتی خمیده جلو رفت و دستش را دراز کرد:

– ببینم چی پیدا کرده‌ای، سگ خوب، نشانم بده! ...

کافی که ترسیده بود، آرام غرش کرد و گوشه‌هایش را پایین انداخت.
مرد اصرار کرد:

— بیا، سگ خوب من، نمی‌خواهم اسباب‌بازی را از تو بگیرم. فقط
می‌خواهم آن را ببینم ... آخر، اتفاقاً من هم هفته پیش یک دستکش
گم کرده‌ام ...

بیستک با صدای بلند گفت:

— اما مطمئنم که این دستکش مال شما نیست ... چون قابل استفاده
نیست. این دستکش ...

و داشت می‌گفت: «این دستکش یک انگشت ندارد» که به موقع
جلو خودش را گرفت و اضافه کرد:
— دکمه این دستکش افتاده.

مرد به کافی نزدیک‌تر شد. دیگر کافی بلند غرش می‌کرد. مرد
گفت:

— ای بابا! یک دکمه را می‌شود دوخت!

مجبور شدم دخالت کنم:

— اصرار نکنید، یک وقت شما را گاز می‌گیرد.

مرد دستش را عقب کشید. کافی هم از ترس اینکه اسباب‌بازی‌اش
را از او بگیرند، از میان پاهای من گذشت و زیر یک پایه میز نمایش
روزنامه پناه برد. بالاخره، مرد سیگارفروش رفت و پشت پیشخوان
نشست. گویی هم پولهایی را که ما جمع کرده و به او داده بودیم، به مرد
داد. مرد پولها را شمرد و بقیه حساب را پس داد. گویی گفت:

— اشتباه کردید، یک سکه زیاد داده‌اید.

مرد گفت:

— بله! درست است، معلوم نیست حواسم کجاست؟ خوشبختانه با
پسرهای درستکاری سروکار دارم.

سپس، با سروصدا خندید و بعد از آتش‌زدن سه عدد کبریت، بالاخره پپیش را روشن کرد و از ما پرسید آیا در مدرسه خوب درس می‌خوانیم یا نه ... و اینکه آیا در آن محله ساکن هستیم؟ ولی ما عجله داشتیم از مغازه خارج شویم، چون موضوع دستکش همه ما را ترسانده بود. وقتی داشتیم از آنجا دور می‌شدیم، من برگشتم و سایه مرد سیگارفروش را جلو در مغازه‌اش دیدم که با وجود سرما، از مغازه بیرون آمده بود تا ببیند ما کجا می‌رویم.

بعد از اولین پیچ کوچه ایستادیم تا با همدیگر حرف بزنیم.
تندو گفت:

– در مورد این مرد چی فکر می‌کنید؟
کرزه گفت:

– ای بابا! وقتی وارد شدیم، کمی بداخلاق بود. اما وقتی دید می‌خواهیم چیزی از او بخریم، نرم شد. همه کاسبها همین‌طورند.
تندو دوباره گفت:

– من که از لبخندش حرف نمی‌زنم، از رفتارش در مورد دستکش حرف می‌زنم. از جایش بلند شد تا ببیند کافی چه چیزی را در دهانش گرفته. به نظر شما این عجیب نیست؟ چرا وقتی به او گفتیم آن چیز، فقط یک دستکش کهنه است، برای دیدنش آن همه اصرار کرد؟
کرزه توضیح داد:

– با این همه، یک چیز مسلم است: دستکش مال او نبود، چون همه انگشتانش، مثل انگشتان ما سالم بود، ... تازه انگشتهایش آن قدر بزرگ و چاق بودند که شک دارم می‌توانست آنها را در آن دستکش بکند.

تندو هم گفت:



— مسلماً، اما توانست ببیند که آن دستکش تنها چهار انگشت دارد. کافی دستکش را از طرف دیگر گرفته بود و جای چهار انگشت، با یک فاصله از همدیگر آویزان بود. به نظرم، آن مرد می‌داند دستکش متعلق به کیست. فکر می‌کنید حتی اگر دستکش مالِ خود او هم بود، از سرجایش بلند می‌شد تا آن را ببیند؟

بیستک با تندو موافق بود:

— درست است، او بیش از حد اصرار کرد، آن قدر که فکر کردم کافی او را گاز خواهد گرفت.

بعد رو به من کرد و گفت:

— تیدو، تو چی فکر می‌کنی؟

— نمی‌دانم دستکش برای پیرمرد آشنا بود یا نه، اما چیزی که باعث تعجب من شد، این بود که موقع برگرداندن پول خرد اشتباه کرد. دستپاچه بود و برای اینکه به روی خودش نیاورد، با صدای فوق‌العاده بلند خندید ... بعد هم، خیلی از ما سؤال کرد. برایش چه اهمیتی داشت که ما از همان محله هستیم یا نه؟ ... در آخر هم، وقتی برگشتم

و پشت سرمان را نگاه کردم. جلو در مغازداش بود. انگار می‌خواست ببیند ما از کدام طرف می‌رویم ...

همان طور کنار کوچه مشغول حرف زدن و نظر دادن دربارهٔ قضیه بودیم که گویی با زدنِ آرنجش به پهلویم از ما خواست ساکت شویم. او با چانه‌اش، پسری را نشان داد که سوت‌زنان از پیاده‌روی طرف روبه‌رو می‌گذشت. وقتی او دور شد، گویی آهسته گفت:

– پسرک آن روز! ... همان پسری که آن روز که من در کوچهٔ بن‌بست کشیک می‌دادم، در آن حوالی می‌گشت. فکر می‌کنم ما را شناخت.

کرزه گفت:

– خانه‌اش احتمالاً در همین نزدیکی‌هاست. عجیب نیست اگر باز هم او را ببینیم.

گویی بشدت اعتراض کرد:

– حاضرم شرط ببندم که مخصوصاً آمده تا ببیند ما چه کار می‌کنیم. وقتی مشغول صحبت بودیم، او را از گوشهٔ چشم می‌پاییدم. ما را که دید، ناگهان ایستاد، بعد از مقابلِ ما گذشت، چون جرئت نمی‌کرد راهی را که رفته بود، برگردد. قصد داشت ما را دنبال کند.

بیستک پیشنهاد کرد:

– فهمیدن این موضوع آسان است. خودمان را جایی پنهان می‌کنیم تا ببینیم چه کار می‌کند.

در نزدیکی محلی که ما ایستاده بودیم، ورودی نوعی دالان بود که مخصوص شهر لیون است. در این شهر این نوع دالان زیاد است. این دالان از کوچه‌ای شروع و پس از گذشتن از زیر تعدادی خانه، به کوچهٔ دیگری منتهی می‌شود.

من قلادهٔ کافی را بستم و در دالان در کمین نشستیم.

طولی نکشید که سایه‌ای زیر طاق ظاهر شد.
گیبی زیر لب گفت:
— خودش است.

پسرک نمی‌توانست ما را ببیند، چون دالان خیلی تاریک بود. او کمی تردید کرد، به چپ و راست خم شد، حتی دو یا سه قدم به طرف ما برداشت، اما بعد کمی فکر کرد و از راهی که آمده بود، برگشت. ما با احتیاط تا پیچ کوچه رفتیم. پسرک راه خود را می‌رفت، اما آرام قدم برمی‌داشت و گاه‌گاهی برمی‌گشت و به پشت سرش نگاهی می‌انداخت، انگار منتظر کسی است یا دنبال کسی می‌گردد.
گیبی گفت:

— می‌بینید، حالا دارد از خودش می‌پرسد ما کجا رفتیم.
ما هم می‌توانستیم برویم و ببینیم او کجا می‌رود، اما دیروقت بود. در ضمن، بهتر بود با او روبه‌رو نشویم. پس همگی در حالی که قلبمان بشدت می‌زد، به‌دو به خانه نافرون رفتیم تا قضیه مغازه سیگارفروشی و آن ملاقات غیرعادی را برایش تعریف کنیم.

فصل ششم

نامه

تازه از مدرسه بیرون آمده بودیم که من از دور اندام باریک مادی را که در پیاده‌رو بلوار منتظرمان بود، شناختم. می‌دانستیم که قصد دارد بعد از ظهر آن روز به بیمارستان برود، اما قرار نبود بعد از آن، برای دیدن ما جلو مدرسه بیاید.

آیا چیز تازه‌ای داشت که به ما بگوید؟ حالت پریشانش به ما فهماند که موضوع مهمی در میان است. او با عصبانیت گفت:

— ما می‌خواستیم لولو را نجات بدهیم، اما فکر می‌کنم داریم او را از دست می‌دهیم.

چه می‌خواست بگوید؟

کرژد پرسید:

— وضع زخمش بدتر شده؟

— نه، زخمش نه ... مسئله از این وخیم‌تر است. نامه‌ای به دستش رسیده ... نامه‌ای از یکی از آن ناشناس‌های زیرزمین که به او هشدار داده ساکت باشد.

— چطور؟ ... آنها اسم و آدرس او را می‌دانند؟

— این طور به نظر می‌رسد، چون نامه مستقیماً به بیمارستان رسیده است. فکرش را بکنید! هیچ چیز نمی‌توانست به این اندازه ناراحتش



کند. وقتی او را دیدم، خیلی نگران بود. آن نامه امروز صبح به دست او رسید. پرستار، همان طور که نامه‌های بیماران دیگر را می‌آورد، نامه او را هم آورده بود. خوشبختانه، لولو نامه را جلو پرستار باز نکرد. گفت که اول فکر کرده آن نامه را ما برایش فرستاده‌ایم، اما خیلی زود فهمید که نامه از کجا آمده. بعد هم نامه را زیر متکایش پنهان کرد. چقدر خوب شد من کمی بعد به آنجا رسیدم. چطور می‌توانستم او را دلداری بدهم؟ فوراً فکری به خاطرم رسید و بدون اینکه تردید کنم، به او دروغ گفتم. سعی کردم به او بقبولانم که واقعاً آن نامه را شما برایش فرستاده‌اید تا سربه سرش بگذارید و بترسانیدش ... حتی به او گفتم شما می‌خواهید باز هم از این نامه‌ها برایش بنویسید و سرگرمش کنید تا به این ترتیب گذشت زمان را احساس نکند.

– مادی، تو کار خیلی خوبی کردی. اگر لازم باشد هر روز برایش نامه می‌نویسیم. عکس‌العمل او چطور بود؟

– من نگران بودم، ولی واکنش او بهتر از آن بود که فکر می‌کردم. الان، که از پیش او می‌آمدم، حالش بهتر بود و آرام به نظر می‌رسید.

اما می‌ترسم در تنهایی، دوباره ترس و بخصوص کابوسهای شبانه به سراغش بیایند.

تندو پرسید:

– در نامه چه نوشته شده بود؟ تو آن را دیدی؟

– دور از چشم پرستار آن را نشانم داد. حتی از او خواستم برای اینکه ثابت شود آن نامه به دستش رسیده، آن را به من بدهد. نامه حالا در جیب من است، اما بهتر است اینجا نمانیم، خیلی شلوغ است.

مادی ما را به آن طرف پیاده‌رو، کنار نرده‌های یک کارگاه برد و بعد یک پاکت از جیب پالتویش درآورد.
– بخوانید!

بر روی یک پاکت عادی زردرنگ، این آدرس با حروف بزرگ چاپی و با خودکار آبی پررنگ نوشته شده بود:

لولو بورگه^۱

بیمارستان کرواروس

لیون

درون پاکت، یک ورق کاغذ ساده سفید و نازک، از نوع کاغذ ماشین تحریر قرار داشت. همان خط با همان خودکار، با همان حروف چاپی، نوشته بود:

زبانت را نگهدار ... مواظب باش!

مسلماً نامه هیچ امضایی نداشت. کاغذ دست به دست گشت. هوا



زیانت را نگه دار ... مواظب باش!

داشت تاریک می‌شد. اما هریک از ما از نزدیک کاغذ را به امید کشف یک چیز تازه واری می‌کردیم.
بیستک پرسید:

– بر روی پاکت، مهر کدام منطقه خورده؟

– نامه از دفتر پستی محله بروتو پست شده. مهر کاملاً مشخص و مربوط به دیشب، ساعت شش و نیم است.
محله بروتو در آن طرف رودخانه رُن و با فاصله زیاد از محله کرواروس قرار داشت. بیستک گفت:

– طبیعی است که این مسئله چیز زیادی را نشان ندهد. کسی که نامه را پست کرده، در آن محله زندگی نمی‌کند. حتماً رعایت همه احتیاطهای لازم را کرده است.

سکوت سنگینی برقرار شد. «قضیه» وخیمتر از آن چیزی بود که ما فکر می‌کردیم.
مادی گفت:

– دیگر باید بروم. شما این نامه را نگه دارید.
به او پیشنهاد کردیم که تا خانه همراهی‌اش کنیم.
خیلی جدی گفت:

– نه، من آن قدر بزرگ هستم که تنها بروم ... اما من را بی‌خبر نگذارید.

سپس در تاریکی از ما دور شد.
کرژد گفت:

– حالا برویم پیش نافرون، آنجا راحت‌تر می‌توانیم صحبت کنیم.
نافرون سر میز آشپزخانه نشسته بود و با یک همبازی خیالی بازی می‌کرد. با دیدن نامه تهدیدآمیزی که برای لولو فرستاده شده بود، اول از شدت ناراحتی نفسش بند آمد و بعد آن چنان از دست بدجنسهای



که دوباره مریض کوچک ما را تهدید کرده بودند، عصبانی شد که مثل مواقعی که عصبانی می‌شد، شروع به کندن موهای سرش کرد. او پشت سر هم می‌گفت:

– وای، از دستِ این تبهکارها! وای از دستِ این دزدها!
ما به گفتگویی که در بلوار شروع کرده بودیم، ادامه دادیم. همه موافق بودند: آن نامه که دو روز بعد از آخرین باری که ما به سربالایی الوئْت رفته بودیم، پُست شده بود، مسلماً بی‌دلیل در آن روز فرستاده نشده بود.
بیستک گفت:

– یک ماه می‌شود که لولو در بیمارستان است. چرا ناشناسهای زیرزمین برای تهدید دوباره این همه منتظر شدند؟ به نظر من، این نامه را به این خاطر فرستاده‌اند که ترسیده‌اند. اما ترس از چه؟ حتماً از ما ترسیده‌اند. چون غیر از ما هیچ‌کس از راز لولو خبر ندارد.
تندو ادامه داد:

– بنابراین، رفتن ما به سربالایی الوئْت را کسی دیده. چه کسی ما را

دیده؟ جواب روشن است. همان مرد «سیگارفروشی طلایی» که پس از دیدن دستکش چهار انگشتی، شستش خبردار شده. گویی نظر دیگری داد:

– دلیلی ندارد که فکر کنیم حتماً کار او بوده. پس‌رکی را که مخفیانه ما را می‌پایید، فراموش نکنید. هر دو بار که ما به آن سربالایی رفتیم، دنبالمان بود تا ببیند کجا می‌رویم.

مسلماً آن پسر و مرد سیگارفروش می‌توانند در این ماجرا دست داشته باشند. با این حال، مسئله دیگری مبهم باقی مانده بود. ناشناسها بدون اینکه اثری از خود باقی گذاشته باشند، از زیرزمین اسباب‌کشی کرده بودند. آنها از چه چیز وحشت داشتند؟ ... چطور اسم لولو را پیدا کردند؟ چه کسی به آنها گفته لولو در بیمارستان است؟

برای من و نافرون جواب روشن بود. آنها لولو را می‌شناختند، چون در همان محله‌ای زندگی می‌کردند که لولو زندگی می‌کرد. پس می‌بایست جستجوهایمان را در سربالایی الوئت ادامه می‌دادیم.

با هیجان زیاد در حال گفتگو بودیم که ناگهان صدای زنگ گوشخراشی همه ما را از جا پراند ... صدای زنگ ساعت شماطه‌ای بود. نافرون زنگ را روی ساعت شش صبح تنظیم کرده بود! اما ساعت شماطه‌ای دوازده ساعت بعد به کار افتاده بود.

ای وای، ساعت شش بود! می‌بایست بدون اینکه تصمیمی گرفته باشیم، از همدیگر جدا می‌شدیم و به خانه‌هایمان برمی‌گشتیم. بنابراین، با این قرار که فردای آن شب، پیش از اینکه سر کلاس برویم، در بلوار کرواروس دور هم جمع بشویم، از همدیگر جدا شدیم.

آن شب را خیلی بد خوابیدم. مدام به لولو فکر می‌کردم و کابوس می‌دیدم. آیا لولو واقعاً توضیحات مادی را باور کرده بود؟

کافی که پایین تختخواب من روی یک قالیچه کهنه دراز کشیده بود. وقتی شنید من مدام غلت می‌زنم، سرش را روی ملافه‌هایم گذاشت و به انتظار اینکه بخوابم، به من خیره شد.

روز بعد، زود از خواب بیدار شدم. روی یک ورقه کاغذ از دفترچه‌های کهنه‌ام همان‌طور که مادی از من خواسته بود، چند کلمه نوشتم و بعد نامه را داخل یک پاکت گذاشتم. متأسفانه تمبر نداشتم و سر راهم به مدرسه هم هیچ دفتر پستی نبود ... تازه، در جیب هم پولی نداشتم، بنابراین، مجبور شدم یک تمبر از مادرم بگیرم. مادرم داد زد:

– تمبر؟ کله سحر برای چه کسی نامه می‌نویسی؟

برایش توضیح دادم که برای سرگرم کردن لولو، تصمیم گرفتیم به او در بیمارستان نامه بنویسیم و برای ثابت کردن حرفم، آدرس روی پاکت را نشان دادم. با بی‌اعتنایی گفت:

– نگاه کن! چه کارهایی می‌کنید! حروف چاپ ... مثل گانگسترهایی که نمی‌خواهند خطشان شناخته شود!

کمی قرمز شدم، اما راز لولو را فاش نکردم.

آن روز صبح، انگار همه ما، یعنی من و رفقایم، با یک ساعت مشترک کارهایمان را تنظیم کرده بودیم، چون همگی همزمان به بلوار رسیدیم و با کمال تعجب نافرون را هم آنجا دیدیم. او بدون اینکه صبر کند تا سرماخوردگی‌اش کاملاً بهبود یابد، می‌خواست دوباره به مدرسه برگردد. بلافاصله نامه‌ای را که برای لولو نوشته بودم، نشان دادم. معلوم شد بقیه هم نامه نوشته بودند. به این ترتیب، همزمان شش نامه به دست لولو می‌رسید.

بیستک گفت:

– نه، بهتر است همهٔ پاکتها را پست نکنیم و هر شش ورقهٔ نامه را در داخل یک پاکت بگذاریم. با این کار، در مصرف تمبرها صرفه‌جویی می‌کنیم و بقیهٔ آنها را برای روزهای دیگر نگه می‌داریم. بقیهٔ بچه‌ها هم شب را به فکر کردن گذرانده بودند. کرژده گفت:

– ترسم از این است که دیگر نتوانیم به سربالایی الوئت برویم، چون بلافاصله ما را می‌شناسند و آن وقت لولو یک نامهٔ تهدیدآمیز دیگر دریافت می‌کند.

نافرون وارد صحبت شد:

– ببخشید! من را فراموش کردید. من هرگز به آنجا نرفته‌ام و هیچ چیز مانع این نمی‌شود که به تحقیقاتمان ادامه بدهم. پس در مجموع، شانس آوردیم که آپاندیسیت و سرماخوردگی به سراغم آمد ... در صورتی که بیمار شدنم بتواند کلید حل این معما باشد. حاضرم حتی سرخک یا مخملک هم بگیرم.

بعد از این گفتگو، در مدرسه باز شد ...

فصل هفتم

ریکه قذبلند

ما تقریباً هر روز برای لولو نامه می‌نوشتیم و هر بار که وقت داشتیم، از روی احتیاط، نامه را از محله دیگری پست می‌کردیم و همیشه مراقب بودیم آدرس روی پاکت را با حروف چاپی بنویسیم. به این ترتیب، در لولو نسبت به اولین نامه‌ای که دریافت کرده بود، شکی پیدا نمی‌شد.

در طول آن مدت، به تحقیقاتمان هم ادامه می‌دادیم ... یا بهتر بگوییم، نافرون بتنهایی به تحقیقات ادامه می‌داد. نقشه‌ای به نظرم رسیده بود: نافرون هر روز بعد از تعطیل شدن مدرسه، به سربالایی الوت و مغازه سیگارفروشی طلایی برود و یک روزنامه بخرد، انگار هر روز آن روزنامه را برای پدر و مادرش می‌خرد. اولین باری که نافرون به آنجا رفته بود، مرد سیگار فروش پشت میزش نشسته و مشغول صحبت با یک مشتری بود. نافرون هم از فرصت استفاده کرد و در مغازه خوب به دوروبرش را نگاه کرد، اما چیز غیرعادی ندید. در حالی که فردای آن روز، وقتی نافرون وارد مغازه شده بود، پسرک کم سن و سالی را در حال مرتب کردن روزنامه‌ها دید که سیگار فروش به او می‌گفت چه کند و چه نکند.

ضربان قلب نافرون شدت گرفت. براساس توصیف گیبی از قیافه پسری که به دفعات در سربالایی الوت مراقب ما بود، نافرون یک



لحظه هم در اینکه او همان پسر است تردید نکرد. او قد بلند بود، به بلندی تندو، اما لاغرتر، با گونه‌هایی لاغر و موهای پرپشت و بور که یک دسته از آنها روی چشمهایش ریخته بود. سیگارفروش او را ریکه^۱ صدا می‌کرد.

این کشف نه تنها ما را متعجب نکرد، برعکس، همه چیز را روشن می‌کرد. به نظر ما مرد سیگارفروش و آن پسر هر دو عضو یک باند بودند. مسائل از یک نظر ساده می‌شد، اما غیر از نافرون، بقیه ما نمی‌توانستیم بی‌آنکه شناخته شویم، به آن مغازه برگردیم. فردای آن روز نافرون برای خریدن روزنامه‌اش به سربالایی الوئت رفت و در آنجا با ورق زدن یک مجله مَصَوَّر کمی خود را سرگرم کرد تا شاید به طور اتفاقی صحبت‌هایی را بشنود که به درد ما بخورد. اما فقط یک مشتری وارد و بعد از خرید یک بسته سیگار بلافاصله خارج شده بود.

نافرون محرمانه به من گفت:

– چیزی که به نظرم عجیب است. این است که مرد سیگار فروش یک شاگرد داشته باشد. در یک مغازه سیگار فروشی بزرگ که در طی روز، مشتریهای زیادی به آن وارد و از آن خارج می‌شوند. این مسئله قابل قبول است. اما در مغازه در این گوشه دور افتاده کرواروس، نه! البته آن مرد خیلی هم زبر و زرنگ نیست و بسختی جابه جا می‌شود. اما با وجود این، گرفتن یک شاگرد برای راه انداختن فقط چند مشتری در روز، تعجب‌آور است!

بیستک پیشنهاد کرد:

– باید سر صحبت را با ریکه باز کنی. او دیگر کم‌کم تو را می‌شناسد، چون بارها تو را دیده.

نافرون که کمی ناراحت شده بود، جواب داد:

– فکر می‌کنی خودم به این موضوع فکر نکرده‌ام؟ فقط منتظرم آن مرد آنجا نباشد تا این کار را بکنم. تازه، معلوم نیست بتوانم چیزی از زبان آن پسر بیرون بکشم. خیلی پر حرف به نظر نمی‌رسد. وقتی اربابش با او حرف می‌زند، فقط با بله و خیر جوابش را می‌دهد، نه حتی یک کلمه بیشتر ... به هر حال، خود را در ماجرای مشکوکی درگیر کرده و احتیاط می‌کند.

کرژه گفت:

– حالا تو سعی خودت را بکن تا ببینیم چه می‌شود.

فردای آن روز، این فرصت به دست آمد. وقتی نافرون وارد مغازه شد، ریکه در مغازه تنها بود و به جای اربابش پشت صندوق نشسته بود. چهره خندانش، اعتماد و محبت مشتری را جلب می‌کرد. به همین خاطر نافرون کوچیکه سعی کرد سر صحبت را باز کند:

– خوش به حالت که پیش یک روزنامه‌فروش کار می‌کنی، این طوری می‌توانی هرچه دلت بخواهد بخوانی.

مثل اینکه آن پسر از شنیدن این حرف خوشش نیامد. چون به همین اکتفا کرد که با حالتی بی تفاوت شانه‌هایش را بالا بیندازد. نافرون ادامه داد:

– وقتی که درس تمام شد. دلم می‌خواهد یک کار این طوری پیدا کنم. به نظر نمی‌آید کار اینجا خیلی سنگین باشد. پسر سرش را تکان داد و تصمیم گرفت دهانش را باز کند. – بستگی دارد ... مثلاً خریده‌ها ... – چه خریده‌هایی؟

– هر روز صبح. بردن روزنامه‌ها برای همه مشتریان که می‌خواهند روزنامه‌هایشان را در خانه‌هایشان تحویل بگیرند ... و یا به جای ارباب اینجا ماندن، وقتی او نیست.

– ارباب تو زیاد از مغازه بیرون می‌رود؟ پسر با تعجب به نافرون نگاه کرد و صورتش در هم رفت. – اصلاً به تو چه مربوط است؟ اربابم دوست ندارد من با مشتریها زیاد حرف بزنم ... بیا، این هم روزنامه‌ات!

برای نافرون راهی غیر از رفتن نمانده بود. وقتی به ما ملحق شد، آن قدر از دست خودش عصبانی بود که به لکنت افتاده بود:

– عقلم را کاملاً از دست داده بودم. می‌خواستم زود به نتیجه برسم. برای اولین بار می‌بایست از چیزهای بی‌اهمیت شروع می‌کردم. همه چیز را خراب کردم.

تندو برای آرام کردنش، چند ضربه کوچک به شانه‌اش زد. – عیبی ندارد! اگر فردا با او تنها بودی، چیزی نگو. روز بعد خود پسرک سر صحبت را با تو باز خواهد کرد. یادت باشد تو یک مشتری هستی و کاسبها هم هوای مشتریهایشان را دارند.

اما روز بعد، اتفاقات صورت دیگری پیدا کردند. آن روز یکشنبه

بود. ما که لولو را از هفته گذشته ندیده بودیم، تصمیم گرفتیم علی‌رغم وجود دربان جدی، همه با هم به بیمارستان برویم. قرار بر این بود که مادی هم با ما بیاید، چون کمی مریض بود و چند روز در خانه مانده و به دیدن لولو نرفته بود. برای اینکه مادی مجبور نشود، مسافت زیادی را طی کند، ما در محلی به شکل یک تراس قرار گذاشتیم که روی شهر احاطه دارد و به آن «بام ابریشم‌بافها» می‌گویند. برای آن فصل، آسمان زیبا و هوا ملایم بود. روی دیواره حفاظ تراس نشستیم و با حرف زدن کمی وقت گذرانی کردیم ... وقتی وارد بیمارستان شدیم که مدت زیادی از شروع وقت ملاقات گذشته بود. نگهبان همیشگی سرجایش نبود و جانشینش هیچ تذکر ناخوشایندی به ما نداد.

در حال گذشتن از یک راهرو، به پرستاری که از لولو مراقبت می‌کرد، برخوردیم:

— شما خیلی مهربانید که دوست کوچولویان را فراموش نمی‌کنید. می‌دانم برای اینکه سرگرمش کنید، برایش نامه می‌نویسید ... اما به ملاقات مریض آمدن، بیشتر از نامه نوشتن خوشحالش می‌کند. مادی پرسید:

— حالش چطور است؟

— زخمش تقریباً خوب شده و دیگر چرک نمی‌کند، اما کوچولوی مغصوم غذا نمی‌خورد! مادرش اصلاً سر در نمی‌آورد و می‌گوید که پیش از این حادثه اشتهايش خوب بوده. پزشک هم همین‌طور، او هم نمی‌داند که علت چیست ... بروید، دیدن شما حالش را بهتر می‌کند. فکر می‌کنم الان کسی پیش اوست، اما شما هم خوش آمدید.

پرستار از ما دور شد. ما جلو سالن شماره ۳ رسیدیم. گویی در حالی که حالت شوالیه‌ها را به خودش گرفته بود، در را فشار داد تا

مادی پیش از همه وارد شود. اما بلافاصله وحشت زده حرکتش را نیمه تمام گذاشت. کنار تختخواب لولو، پسری همسن ما یا شاید کمی بزرگتر ایستاده بود که من او را نمی‌شناختم. گویی آهسته گفت:

– ریکه، این ریکه است.

و در را بست. چه کار باید کرد؟ باید وارد شویم یا از همان راهی که آمده‌ایم، برگردیم؟ نافرون گفت:

– وارد شوید. او شما را نمی‌شناسد، من و گویی پایین می‌رویم و بیرون از ساختمان منتظران می‌مانیم.

از آخرین باری که به دیدن لولو رفته بودیم، به جای خیلی از بیمارهایی را که در آن سالن بودند، بیمارهای تازه‌ای آمده بودند. اما لولو هنوز تختخوابی را در اشغال خود داشت. او که به طرف ملاقات‌کننده‌اش چرخیده بود، متوجه حرکت ما جلو در سالن نشده بود.

ریکه بالای سرش و تقریباً رو به ما ایستاده بود. بلافاصله فهمیدم که او ما را نشناخته است. تعجبی هم نداشت، چون ما را از دور و در کوچه‌ای که روشنایی کمی داشت، دیده بود. او، همان طور که نافرون شرح داده بود، قدبلند و استخوانی بود و یک کت تنگ به تن کرده بود که سرآستینهایش خیلی بالاتر از مچهای او قرار داشت. در نگاه اول توی ذوق نمی‌زد و بیشتر غمگین به نظر می‌آمد. لولو از معرفی او به ما خیلی خوشحال شد و با غرور گفت:

– یکی از همسایه‌های ماست، اما دیگر به مدرسه نمی‌رود. او به اندازه شما وقت آزاد ندارد و برای سومین بار به دیدنم آمده ... این طور نیست، ریکه؟



ریکه با سر حرفش را تأیید کرد و لبخند کمرنگی زد که بلافاصله محو شد. بعد گفت:

— همین طور است و حتماً آخرین بار هم هست. امیدوارم بزودی به خانه برگردی.

لولو جوابی نداد. می‌دانستیم دوست ندارد کسی با او از بهبودی حالش حرفی بزند، قطعاً در بیمارستان احساس امنیت بیشتری می‌کرد. سکوت آزاردهنده‌ای برقرار شد، بعد ناگهان ریکه به لولو گفت:

— من دیگر می‌روم، ملاقات‌کننده‌های تازه جای من را می‌گیرند. دست لاغرش را به طرف مریض کوچک دراز کرد و با او دست داد. سپس، به طرف ما برگشت و با سر اشاره‌ای به عنوان خداحافظی کرد و با قدمهای آهسته و بلند، بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، دور شد.

عجله داشتیم از لولو در مورد پسرک سؤالهای دقیق‌تری بکنیم، اما ممکن بود به این ترتیب نگرانش کنیم.

ابتدا مادی از او پرسید آیا در آن هفته نامه‌های ما به دستش رسیده، آیا حوصله‌اش خیلی سررفته و آیا خیلی کابوس دیده یا نه؟ همان‌طور که پرستار هم گفته بود، با وجود گذشت زمان، وحشت لولو همچنان سرجایش بود. کم‌کم جزئیات دو حادثه، در ذهنش با هم درمی‌آمیخت: جریان ملاقاتش با ناشناسها در زیرزمین و زمین خوردنش در آن دالان تاریک. پسر بیچاره! داشت دچار این توهم می‌شد که ناشناسها او را زخمی کرده‌اند و این خطرناک بود.

بدون اینکه اصرار کنیم، از این در و آن در صحبت کردیم و بالاخره صحبت را به دوستی کشاندیم که به دیدنش آمده بود. بیستک پرسید:

– خیلی وقت است که او را می‌شناسی؟

لولو جواب داد:

– البته، ما در یک خانه زندگی می‌کنیم.

– با هم رفیق بودید؟ با هم بازی می‌کردید؟

– راستش نه! او از من بزرگتر است و دیگر به مدرسه نمی‌رود.

اولین بار که به ملاقاتم آمد، خیلی تعجب کردم.

– این اولین بار چه وقت بود؟

– چند روز بعد از آن اتفاق.

– و دومین بار؟

لولو کمی فکر کرد و گفت:

– درست یادم نمی‌آید ... تقریباً پانزده روز پیش، جمعه یا شنبه ...

بله، جمعه بود. مطمئنم، چون جمعه‌ها در بیمارستان برای ناهار به ما

ماهی می‌دهند. من به غذای خودم اصلاً دست نزدم و یادم هست ریکه

با خنده از من پرسید آیا به خاطر ترس از تیغهایش آن را نمی‌خورم؟

– برای او هم تعریف کردی در زیرزمین آن کوچه بن‌بست چه

اتفاقی برایت افتاده؟

سایه‌ای از وحشت روی صورت لولو افتاد.

– آه! نه، به هیچ وجه!

بعد، انگار که شک کرده باشد گفت:

– شما که ریکه را نمی‌شناسید، پس چرا این سؤال را می‌کنید؟

– دلیل خاصی ندارد لولو، فقط به این خاطر که او هم مثل ما،

دوست دوست.

مادی معتقد بود بهتر است بیشتر از آن نگرانش نکنیم. به همین دلیل دوباره حرف را عوض کرد، البته بعد از آن دیگر زیاد صحبت نکردیم، چون حتماً صبر گویی و نافرون در بیرون از ساختمان لبریز شده بود.

با این قول که بزودی دوباره به آنجا خواهیم رفت، لولو را ترک کردیم. گویی و نافرون که تا موقع رفتن ریکه در گوشه‌ای خود را پنهان کرده بودند، حالا در کوچه مشغول قدم زدن و رفت و برگشت در یک مسیر بودند. همه به اتفاق مادی از آنجا دور شدیم. بیستک گفت:

– حتماً متوجه شدید که ریکه اولین بار، درست بعد از آن حادثه به دیدن لولو آمده ... و دومین بار فردای روزی بوده که ما برای بار دوم به زیرزمین و «سیگارفروشی طلایی» رفتیم. کرژه گفت:

– این را هم متوجه شدید که دفعه دوم، جمعه بوده، یعنی روزی که ریکه قاعدتاً می‌بایست در سیگارفروشی طلایی مشغول فروش روزنامه‌هایش باشد.

مادی تأیید کرد:

– مسلماً این هم‌زمانی عجیب است، اما ریکه امروز هم آمده بود،

در حالی که دیروز یا پریروز هیچ اتفاقی رخ نداد.

هیچ‌کس نتوانست برای مسئلهٔ اخیر توضیحی پیدا کند.
 با وجود همهٔ این مسائل، در آن غروب، روی بام ابریشم‌بافها، یعنی
 جایی که ما دور هم جمع شدیم، همگی مطمئن شدیم که ملاقاتهای
 ریکه از لولو، تنها از روی یک دوستی ساده نبوده است. اما او برای
 چه این کار را می‌کرد؟ چه کسی او را به بیمارستان می‌فرستاد؟
 به جای اینکه معما حل شود، هرروز پیچیده‌تر می‌شد.

فصل هشتم

تعقیب در مه

آن ملاقات در بیمارستان کرواروس بشدت کنجکاوی ما را تحریک کرده بود. مطمئن بودیم ریکه در حال نقش بازی کردن است. اما چه نقشی؟ به هر حال، نافرون حق داشت در بیمارستان با ما وارد سالن نشود.

از آن روز به بعد، هر بار که نافرون به مغازهٔ سیگارفروشی طلایی می‌رفت، حواشش را چند برابر جمع می‌کرد و مراقب کوچکترین کلمه یا حرکت مشتریهایی بود که در آنجا می‌دید. صاحب مغازه، همیشه خود را نسبت به او مانند دیگران، مهربان نشان می‌داد، اما برعکس، ریکه همیشه با بی‌میلی جوابش را می‌داد.

با این حال، نافرون متوجه چیز عجیبی شده بود. او دو بار، زمانی که در مغازه منتظر بود، ریکه را دیده بود که با دو چرخه‌ای از راهرو پهلوی مغازه خارج می‌شود، انگار می‌خواست برای خرید به شهر برود. نافرون توضیح داد:

«این بیرون رفتن‌ها من را متعجب می‌کند. معمولاً، روزنامه‌رسانها بستهٔ روزنامه‌هایشان را در جای باری می‌گذارند که به دستهٔ دوچرخه‌شان متصل است. دوچرخهٔ ریکه هم یک جای بار دارد که از آن استفاده نمی‌کند ... اما دو کیف پشت دوچرخه‌اش کاملاً پر است، آن قدر پر که پارچهٔ کیف‌ها در حال پاره‌شدن است. مطمئناً



داخل کیف‌ها روزنامه حمل نمی‌کند ... موضوع دیگر اینکه معمولاً روزنامه‌های مشتریهای خانگی را صبح، آن هم صبح اول وقت به دستشان می‌رسانند.

تندو پرسید:

— خوب؟

— خوب، اینکه باید به دنبال ریکه برویم و ببینیم کجا می‌رود. فکر خوبی به نظر می‌رسید، اما چطور باید عملی می‌شد؟ برای زیر نظر گرفتن رفت و آمدهای ریکه ما فقط روز پنجشنبه فرصت داشتیم، چون آن طور که نافرون فهمیده بود، او روزهای یکشنبه کار نمی‌کرد. یک اتفاق غیرمنتظره به یاریمان آمد، قضیه این بود که وقتی فردای آن روز به مدرسه رسیدیم، فهمیدیم معلممان سرماخورده و تا یک هفته دیگر در کلاس حاضر نمی‌شود. تعداد شاگردان زیاد بود، بنابراین، رئیس مدرسه به ما اجازه داد آن هشت روز را به مدرسه نیاییم. بعدازظهر آن روز، با وجود سرمای هوا، ما در «بام ابریشم‌بافها» دور هم جمع شدیم. مادی هم به ما ملحق شد. او معتقد بود:

— حق با شماست، باید عجله کرد. هر روز که می‌گذرد، برای لولو یک روز از دست رفته محسوب می‌شود.

برای اینکه مطمئن باشیم ریکه را گم نمی‌کنیم و بخصوص، برای اینکه کسی متوجه ما نشود، می‌بایست تقسیم می‌شدیم. در هر یک از دو سر کوچه کُردیه^۱، یعنی کوچه‌ای که در آن نبش سربالایی الوئت که مغازه «سیگارفروشی طلایی» قرار داشت، هر گروه در کمین می‌نشست و گروه سوم هم در بالای سربالایی، مراقب خود سربالایی بود. به این ترتیب، ریکه نمی‌توانست از چنگمان فرار کند.

متأسفانه آن شب، برای اینکه برویم و ریکه را زیر نظر بگیریم، خیلی دیر شده بود. از طرف دیگر، مدت‌ها بود که از دوچرخه‌های کهنه‌مان استفاده نکرده بودیم و باید آنها را سرویس می‌کردیم. به همین دلیل، گروه از «بام ابریشم‌بافها» به طرف «غار» که در آنجا دوچرخه‌ها را با خیلی چیزهای دیگر روی هم ریخته بودیم، سرازیر شد. ما برای راه انداختن آنها تمام عقل خودمان را به کار انداختیم، درست مثل رفتن به مسابقه دوچرخه سواری «دور فرانسه».

بازی کمین از فردای آن روز آغاز شد. من و کرژه یک گروه را تشکیل داده بودیم. من کافی را همراه خود نیاورده بودم. ریکه هرگز او را ندیده بود، بنابراین او را نمی‌شناخت. اما ممکن بود اربابش بعد از قضیه دستکش در مورد کافی با او صحبت کرده باشد ... از طرف دیگر، قرار بود ریکه را در شهر تعقیب کنیم و من نمی‌خواستم کافی در حالی که پشت سر یک دوچرخه می‌دود، زیر چرخهای یک اتومبیل له شود.

ما، در دالانی که آن روز در آن پنهان شده بودیم، به کمین نشستیم. آنجا، این خطر نبود که دیده شویم. اما یک جریان هوای فوق‌العاده سرد که باعث می‌شد دندانهایمان از سرما به هم بخورد، از دالان می‌گذشت. در تمام طول صبح، خبری از ریکه نشد. هنگام ظهر، بچه‌های دیگر گفتند که آنها هم چیزی ندیده‌اند. از اول بعدازظهر، هرکدام از گروه‌ها با شجاعت، دوباره سر پست خود برگشتند ... اما بیهوده بود. ریکه این بار هم خود را نشان نداد.

کرژه گفت:

— مایوس نشوید. فردا برمی‌گردیم.

فردای آن روز، وقتی از خواب بیدار شدم، مه غلیظی شهر را فرا گرفته بود. ساعت هشت صبح، هوا هنوز کاملاً تاریک بود ... و این تاریکی به قدری سمج بود که وقتی وارد کوچه کردیم هنوز تپه را دربر گرفته بود. دالان کوچه کردیه در آن لحظه مثل یک تونل تاریک به نظر می‌رسید.

کرژه غرغرکنان گفت:

— هوای مسخره‌ای است! مطمئنم که سرجایمان یخ خواهیم زد.

اما انتظار چندان طولانی نشد. تقریباً یک ربع ساعت بعد از رسیدن ما به آنجا من ناگهان از جا پریدم. سایه‌ای وارد کوچه کردیه شده، سایه‌ای روی یک دوچرخه ... ریکه بود!

در فاصله‌ای که ما دوچرخه‌هایمان را برداشتیم و از دالان بیرون آمدیم، ریکه در مه فرو رفته و ناپدید شده بود. با تمام توان رکاب زدیم و با سرعت به طرف انتهای کوچه رفتیم که با یک راه باریک دیگر یک حرف T درست کرده و از طرف دیگر در جهت کرواروس بالا و از طرف دیگر به طرف مرکز شهر سرازیر می‌شد.

کرژه رو به من داد زد:

— حتماً به سمت شهر رفت.

به راست پیچیدیم. با وجود مه، سرازیری را با سرعت پایین آمدیم. چیزی نمانده بود کرژه یک پیرزن را که با نانی زیر بغل، در حال گذشتن از عرض کوچه بود، به زمین بیندازد. من هم با یک ترمز شدید و در آخرین لحظه توانستم یک گربه زرد را رد کنم. گربه چنان پرید که انگار پاهایش از فتر بود.

ناگهان، درست در لحظه‌ای که داشتیم به پایین کوچه نزدیک می‌شدیم، جلو من، چراغ کوچک قرمز عقب یک دوچرخه ظاهر شد. ریکه بود! هیکل بلند و باریکش را شناختم. از روی احتیاط، چراغ دوچرخه‌اش را روشن کرده بود. همه اتومبیلها چراغ مه‌شکن خود را روشن گذاشته بودند. در آن لحظه آرزو کردم پلیس دوچرخه‌های بی‌چراغ ما را نبیند.

برای اینکه ریکه را گم نکنیم، با فاصله کمی تعقیبش می‌کردیم. او به طرف میدان ترو، زیباترین و پرجنب و جوشترین میدان شهر لیون در حرکت بود. چشمه بزرگ میدان که معمولاً کبوترها برای آب خوردن به آنجا می‌آمدند، بسختی تشخیص داده می‌شد.

کرژه داد زد:

— مواظب باش! از بین ماشینها می‌رود و دارد از دستان فرار

می‌کند!

مه غلیظ صبحگاهی که در آنجا، به مراتب از محله کرواروس بیشتر بود، رفت و آمد را فلج کرده بود. سایه‌های محصور در مه لحظه‌ای نقش می‌گرفتند و بی‌درنگ محو می‌شدند. جلو ما، ریکه مثل یک مارماهی از میان صف اتومبیلها می‌گذشت.

دو بار او را گم و باز پیدا کردیم. برای بار سوم، با این تصور که

دیگر او را نمی‌بینیم، ناگهان پشت چراغ‌قرمز او را دیدیم. این بار، به طور تصادفی به قدری نزدیک به ما بود که من از روی احتیاط کلاه بارانی‌ام را بیشتر روی سرم کشیدم و کرژه هم سرش را در کلاه بافتنی کیسه ماندش که تا روی گردنش می‌آمد و فقط دو چشم از آن پیدا بود، فروکرد.

او در حالی که با انگشت دوچرخه ریکه را نشان می‌داد، گفت:
 - نگاه کن! کیفهای پشت دوچرخه‌اش باد کرده. حق با نافرون است، می‌رود چیزی را تحویل بدهد که مطمئناً روزنامه نیست.
 به هر حال، به نظر می‌رسید که این چیز ارزش زیادی داشت. در مدت انتظار در پشت چراغ‌قرمز، ریکه برای اینکه از محکم بودن تسمه‌های کیف مطمئن باشد، دستش را به طرف آن دراز کرد. سرانجام چراغ سبز شد و ستون اتومبیلها و دوچرخه‌ها به حرکت در آمد. چشمانمان را خوب باز نگه داشتیم! آیا ریکه برای رفتن به مرکز شهر به دست راست خواهد پیچید ... و یا مستقیم به راه خود ادامه می‌دهد؟ راهش را به طرف رود رُن آن قدر ادامه داد که به پل رسید.

روشنایی ضعیف چراغهای خیابان، ما را که غلیظ‌تر شده بود، بسختی می‌شکافت. کرژه دوباره گفت:
 - بهتر است مراقب باشیم! من شهر را خوب می‌شناسم. راه در انتهای پل سه قسمت می‌شود.

ما به ریکه نزدیک شدیم. در خروجی پل، باز هم به یک چراغ‌قرمز برخوردیم و ریکه برای مطمئن شدن از بسته بودن کیف دوباره همان حرکت را انجام داد. آیا برای آنچه که درون کیف داشت، نگران بود؟

باز هم حرکت پر سروصدای اتومبیلها. ریکه به جای اینکه در

امتداد اسکله‌ها به چپ یا به راست پیچد، مستقیم به راهش ادامه داد و به این ترتیب مدت زیادی در یک خیابان اصلی شلوغ پیش رفت. به خاطر کمتر شدن مقدار مه نسبت به شهر، مجبور شدیم از او بیشتر فاصله بگیریم. به طرف کرژه که کنار من بود، خم می‌شدم: - این قدر دور از محله کرواروس، یعنی دارد کجایم رود؟ داریم از شهر خارج می‌شویم.

اما ریکه ناگهان به چپ پیچید تا وارد یک کوچه باریکتر شود!.. زیاد جلو نرفت! ما تازه وارد کوچه شده بودیم که دیدیم از دوچرخه‌اش پایین آمد و در حالی که داخل کیفش را می‌گشت، دو بسته را خارج کرد و از پیاده‌رو گذشت. به نظر می‌رسید آن محل را می‌شناسد، زیرا بدون تأمل وارد خانه‌ای شد.

من و کرژه برای اینکه پیاده شویم، ترمز کردیم. به او گفتم: - دیدی؟ کیفش را خالی کرد. پس فقط مأمور بوده چیزی را به جایی تحویل دهد. این کوچه که یک طرفه نیست، بنابراین موقع برگشتن جهت عکس حالا را می‌گیرد. بهتر است اینجا نایستیم. کرژه با من موافق بود. هر لحظه امکان داشت سروکله ریکه پیدا شود. ما دوچرخه‌هایمان را برداشتیم و جلو ساختمانی گذاشتیم که ریکه وارد آن شد. به نظر می‌رسید روبنای این ساختمان کهنه سه طبقه هرگز بازسازی نشده بود.

شماره پلاک ساختمان ۲۳ بود و در طبقه همکف آن هیچ مغازه‌ای نبود. دری که ریکه در میان آن ناپدید شده بود، باز و به راهروی تاریکی منتهی می‌شد. دوچرخه ریکه کنار پیاده‌رو قرار داشت. او خود را معطل بستن در کیف نکرده بود. با یک نگاه متوجه شدم کیف خالی است.

ما از جلو خانه گذشتیم تا کمی دورتر، پشت یک کامیون کوچک

تحويل بار که انگار درست در آنجا پارک کرده بود تا برای ما پاراوانی^۱ باشد، برویم و در آنجا کشیک بدهیم. مدتی گذشت. از غلظت مه نیز کاسته شده بود. کلاه بارانی‌ام را پایین انداختم. کرژه تکرار کرد:

– عجیب است! امکان ندارد «سیگارفروشی طلایی» در این محله که دست کم سه کیلومتر با کرواروس فاصله دارد، مشتری داشته باشد. او چه ...

اما فرصت تمام کردن جمله‌اش را پیدا نکرد. ریکه سر رسید. ما در کمال حیرت دیدیم که یکی از بسته‌ها هنوز زیر بغلش است. او به طرف دوچرخه‌اش رفت، بسته را با دقت در کیف گذاشت و تسمه‌های آن را امتحان کرد.

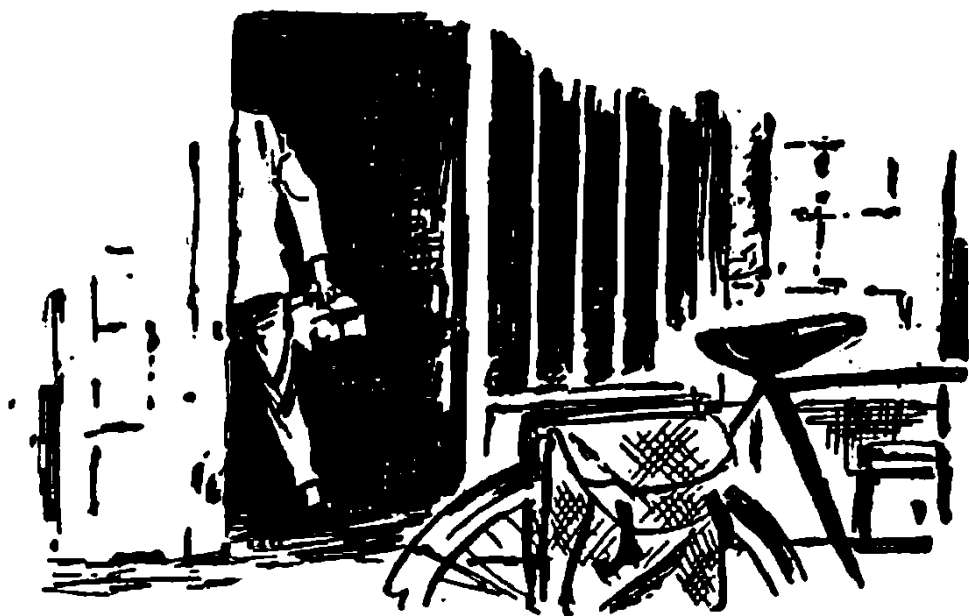
اما همه چیز بسرعت اتفاق افتاد. او، به جای اینکه دور بزند، سوار دوچرخه‌اش شد تا به راهش در همان جهت ادامه بدهد. کرژه آهسته گفت:

– مراقب باش! به طرف ما می‌آید.

از بدشناسی ما، در همین حین، کامیون کوچک که برای ما مثل یک محافظ بود، به طرف وسط کوچه به راه افتاد. ما که وحشت زده شده بودیم، سعی کردیم فرار کنیم، اما دیگر خیلی دیر شده بود! شتاب و دستپاچگی ما توجه ریکه را جلب کرد. حالت چهره‌اش ناگهان تغییر کرد. ما را شناخته بود! بلافاصله دور زد و در حالی که با سرعت رکاب می‌زد، فرار کرد.

ما به طرف دوچرخه‌هایمان دویدیم که آنها را چند متر آن طرفتر،

۱. Paravent. حایلی متحرک و متشکل از یک یا چند سطح عمودی که جهت ایجاد حفاظ در مقابل جریان باد یا به منظور جدا ساختن دو قسمت از محلی از یکدیگر مورد استفاده قرار می‌گیرد. -م.



کنار دیوار گذاشته بودیم. اما از آنجایی که خیلی عجله داشتیم، یکی از پدالهای دوچرخه من به زنجیر چرخ کرزه گیر کرد ... در طول مدتی که در حال آزاد کردن زنجیر بودیم، ریکه ناپدید شد. از بدشانسی، درست موقعی که به سر کوچه رسیدیم، چراغ قرمز شد ... و یک پلیس هم در آنجا ایستاده بود تا هوس نکنیم از چراغ قرمز بگذریم. بدون اینکه کاری از دستان بر بیاید، منتظر بودیم و حرص می‌خوردیم.

کرزه گفت:

... بی‌فایده است، به او نمی‌رسیم.

با زانوانی خسته و کوفته و در حالی که به خاطر ناشیگری که کرده بودیم، از دست خودمان بشدت عصبانی بودیم، از دوچرخه پیاده شدیم. وقتی رفقا این موضوع را بفهمند، چه خواهند گفت؟

سؤالهای زیادی برایمان پیش آمده بود. ریکه چه چیز را در کیفش حمل می‌کرد؟ ... برای چه بسته دوم را برگرداند؟ ... بی‌تردید به این خاطر که اگر آن را در کیف می‌گذاشت، ممکن بود کسی آن را بدزد.

... بنابراین، ریکه می‌بایست احتمالاً در همان محله، برای تحویل چیزی به جای دیگری هم می‌رفت، چون به راهش ادامه داد. در هر صورت، در آن بسته‌ها که زیاد بزرگ نبود، اما به نظر سنگین می‌آمدند، روزنامه نبود.

اما چیزی که در آن لحظه نگرانمان می‌کرد، این موضوع نبود. ریکه ما را شناخته بود و اکنون دیگر می‌دانست که او را زیر نظر داریم. بنابراین، به محض اینکه به «سیگارفروشی طلایی» برمی‌گشت، اربابش را در جریان قرار می‌داد. آیا فردا نامه تهدیدآمیز دیگری به دست لولو می‌رسد؟ ... حالا که شناخته شده‌ایم، چه کار باید بکنیم؟ با سرافکندگی روی دوچرخه‌هایمان نشستیم تا به رفقایمان که آن بالا، بیهوده کشیک می‌دادند، ملحق شویم.

فصل نهم

یک ملاقات جدید

رفقایمان خیلی مایوس شدند، اما سرزنشمان نکردند. ما در آن مورد بدشانسی آوردیم و کاری هم نمی‌توانستیم بکنیم.

با این حال، این تعقیب ناموفق یک چیز را به ما فهمانده بود: رفتن ریکه به محله‌ای که آن قدر از کرواروس دور بود، مراقبتی که از بسته‌ها می‌کرد و عکس‌العمل او، وقتی ما را دید، همه و همه می‌توانست دلیلی برای این واقعیت باشد که شک ما به غیرعادی بودن کار او در «سیگارفروشی طلایی» بی‌پایه و اساس نیست.

متأسفانه از آن به بعد، از آنجایی که خود را زیر نظر احساس می‌کرد، دقت بیشتری به خرج می‌داد! در نتیجه، تعقیبش دشوارتر می‌شد. از این به بعد، فقط نافرون که ریکه هنوز نمی‌دانست او هم عضو گروه ما است، می‌توانست برایمان مفید باشد.

این موقعیت مناسب برای اینکه نافرون قدم مثبتی بردارد، فردای آن روز و به طور کاملاً تصادفی به دست آمد. حوالی ظهر، نافرون وارد سیگارفروشی طلایی شد تا روزنامه‌اش را بخرد. سیگارفروش در مغازه تنها بود و برای مرتب کردن روزنامه‌ها بسختی این طرف و آن طرف می‌رفت. نافرون می‌خواست روزنامه‌اش را بخرد که یک مشتری دیگر وارد شد، پیرمردی با ریش سفید که مدالی روی یقه زده بود.

مرد با دیدن مغازه‌دار که به تنهایی در حال مرتب کردن مغازه بود، با حیرت گفت:

– آقا، شاگرد کوچکتان امروز نیست؟

– نه، می‌بینید که دست تنها هستم.

و پس از مکثی کوتاه، اضافه کرد:

– او رفته ...

– حتماً برای خرید رفته.

– نه، رفته، یعنی دیگر برای من کار نمی‌کند.

– خوب کار نمی‌کرد؟

– راستش، انگار پخش روزنامه کار دشواری است. این روزها

پسرها هم مثل دخترها نازک‌نارنجی شده‌اند. خودش خواست برود.

– همین طوری بی‌مقدمه شما را گذاشت و بدون اینکه به شما

فرصت بدهد کسی را به جایش پیدا کنید، رفت؟

– راستش، می‌دانید، وقتی دیشب به من گفت که می‌خواهد برود،

زیاد کنجکاوای نکردم. کسانی که آدم آنها را به زور نگه می‌دارد،

هرگز خوب کار نمی‌کنند. بنابراین، با او تسویه حساب کردم و گفتم

که دیگر نیاید.

پیرمرد حرفش را تأیید کرد:

– کار خیلی خوبی کردید. شما مرد فعالی هستید.

سپس، خودش چیزی را که می‌خواست برداشت، سکه‌ای روی

پیشخوان گذاشت و خارج شد.

در طول آن گفتگوی کوتاه، نافرون در حالی که تظاهر به ورق زدن

مجله‌ها می‌کرد، مرد سیگارفروش را زیر نظر گرفته بود. کاملاً احساس

کرده بود که پشتِ حالتِ بشاشِ سیگارفروش و با وجود بی‌اهمیت

جلوه دادن رفتن ریکه، ناراحت بود و سؤالات پیرمرد اذیتش



می‌کرد. ما از شنیدن خبر داغ اخراج ریکه حیرت کردیم. از این قضیه می‌بایست چه برداشتی بکنیم؟ آیا ریکه به میل خود رفته بود؟ یا اربابش بی‌مقدمه اخراجش کرده بود؟ آیا با هم دعوا کرده بودند؟ به هر حال، آن اتفاق فقط چند ساعت پس از تعقیب پرماجرایی ما در کوچه‌های لیون پیش آمده بود. دست کم این که قضیه عادی نبود. آیا این هم‌زمانی کاملاً اتفاقی بود؟

. بیستک قاطعانه گفت:

— نه، قطعاً اتفاقی نبوده.

با این حال، رفتن ناگهانی ریکه، کار تحقیقاتمان را بسیار پیچیده می‌کرد. مسلماً نافرون مثل همیشه، برای خرید روزنامه‌اش به سیگارفروشی طلایی می‌رفت، اما برای کشفهای جالب شانس کمتری داشت. ما باید هرچه زودتر مادی را خبر می‌کردیم. او معمولاً پیشنهادهای جالبی می‌داد:

— درست است. همه این چیزها عجیب است، اما من پیش از هرچیز نگران سلامتی لولو هستم، چون بعد از این اتفاقات، جای تعجب نیست اگر دوباره تهدید شود.

تندو هم تأیید کرد:

— باید منتظر این پیشامد باشیم، حالا چطور پیش از اینکه تهدیدها به لولو برسد، جلو آن را بگیریم؟
مادی آهی کشید و گفت:

— مسلماً ما نمی‌توانیم مانع از آن شویم نامه‌ای که برای لولو است، به او تحویل داده شود ... اما می‌توانیم برای زمانی که نامه را دریافت می‌کند، آماده‌اش کنیم و باز هم کاری بکنیم که فکر کند نامه از طرف شماست. من این کار را می‌کنم. امروز بعدازظهر می‌روم و او را می‌بینم. شما همچنان ریکه را زیر نظر بگیرید. با وجود چیزهایی که نافرون شنیده، ممکن است هنوز هم برای سیگارفروش کار کند.

برای اینکه اوضاع خیلی شلوغ نشود و پدر و مادر مادی نگران نشوند، فقط من و تندو به خانه آنها رفته بودیم ... ما به رفقایمان که پایین ساختمان آنها منتظر بودند، ملحق شدیم. آنها توصیه‌های مادی را پذیرفتند و همگی برای اول بعدازظهر در «غار» با هم قرار گذاشتیم.

من باز هم بدون کافی — که از خود می‌پرسید چرا دیگر او را به گردش نمی‌بریم و برای چه من کمتر به او می‌رسم — از اولین کسانی بودم که به آنجا رسیدم و گویی آخرین نفر بود. او برای انجام خرید یکی از همسایه‌های مریض‌شان به داروخانه رفته بود. داروخانه معمولاً از ظهر تا ساعت دو بعدازظهر تعطیل می‌شد، بنابراین او منتظر شده بود تا آنجا دوباره باز شود. باز هم از بدشانسی، وقتی داشتیم «غار» را با دوچرخه‌هایمان ترک می‌کردیم، نافرون متوجه شد که چرخ جلو دوچرخه‌اش پنچر است. برای تعمیر آن چرخ یک ربع ساعت وقت را از دست دادیم.

سرانجام وارد بلوار کرواروس شدیم. می‌دانستیم که ریکه در همان

ساختمانی که لولو زندگی می‌کند، سکونت دارد. ما قبلاً هم از آن کوچه گذشته بودیم، کوچه‌ای در دویست یا سیصد متری سربالایی الوئت که تقریباً با آن موازی و در حقیقت یک راه عبور بود که برخلاف جهت تپه بالا می‌رفت و مستقیماً به بلوار کرواروس می‌رسید. این کوچه به قدری تنگ و کم رفت و آمد بود که امکان عبور از آن بدون اینکه دیگر عابران یا همسایه‌ها متوجه شوند، وجود نداشت.

ما تصمیم گرفتیم به دو دسته تقسیم شویم و هر دسته، برای اینکه غافلگیر نشود، با حفظ فاصله زیاد از محل تلاقی کوچه با خیابان در یکی از دو سر آن کشیک دهد.

می‌خواستیم از همدیگر جدا شویم که ناگهان بیستک ما را متوقف کرد:

– نگاه کنید! ... آنجا!

ریکه را دیدیم که پیاده و با قدمهای بلند و بی‌حال از کوچه خارج می‌شد و می‌خواست از عرض بلوار بگذرد. آن قدر دور بودیم که غیرممکن بود متوجه ما شود. موقع راه رفتن سرش پایین بود و حتی وسط خیابان، نزدیک بود ماشینی به او بزند، اما بسرعت خود را عقب کشید.

کرژه داد زد:

– شرط می‌بندم می‌خواهد به طرف بیمارستان برود!

در واقع، همین طور هم بود. او پس از اینکه به پیاده‌روی روبه‌رو رسید، مقداری از راه را از کنار خانه‌ها گذشت و بعد در خیابان کوچکی که می‌دانستیم به بیمارستان منتهی می‌شود، ناپدید شد. تندو وحشت‌زده گفت:

– دارد می‌رود لولو را ببیند، باید مانعش شویم.

و بدون اینکه فکر کند، روی دوچرخه‌اش پرید و به راه افتاد. ما هم

به دنبال او. ریکه چند قدم بیشتر با بیمارستان فاصله نداشت که ما پشت سرش رسیدیم. برگشت و ما را شناخت. این بار دیگر نمی‌توانست فرار کند. تندو جلو رفت و پرسید:
 - کجا می‌روی؟

ریکه با تعجب. تک‌تک ما را برانداز کرد و نگاهش روی نافرون ثابت ماند. به این ترتیب، فهمید که آن «مشری» سیگارفروشی طلایی هم جزء گروه ما است. نگاهش سخت شد، اما پشت این چهره منقبض چه چیزی پنهان بود؟
 تندو ادامه داد:

- داشتی به بیمارستان می‌رفتی، این طور نیست؟
 ریکه با خشونت گفت:

- به شما چه ربطی دارد؟

چطور می‌توانستیم بدون افشای راز لولو، پافشاری کنیم. کرژه باعجله گفت:

- باید با تو حرف بزنیم. فکر می‌کنم که تو من و تیدو را می‌شناسی. خانه شماره ۲۳، کوچه پلوگرن^۱ در آن طرف رودخانه رُن یادت می‌آید؟ برای چه وقتی ما را دیدی، دور زدی؟ ... از چه می‌ترسیدی؟ صورت رنگ پریده و در هم ریکه کمی سرخ شد و شانه‌هایش را بالا انداخت:

- برای چه باید بترسم؟

- نمی‌دانم. شاید دلت نمی‌خواست بفهمیم کجا می‌روی؟ ... یا نمی‌خواستی کسی بداند داخل بسته‌هایی که با احتیاط در کیفت از اینجا به آنجا می‌بردی، چه چیزی هست؟



— من حسابی ندارم که به کسی پس بدهم.
رنگش دوباره پرید و پرده‌های بینی‌اش لرزید و انگار بخواهد به ما بفهماند نمی‌خواهد جوابی بدهد و می‌خواهد به راهش ادامه بدهد. پشتش را به ما کرد. اما تقریباً بلافاصله در حالی که آرواره‌هایش را روی هم فشار داد، روی پیشانی‌اش چین افتاد. بعد مچ دست بیستک را گرفت و با تمام قدرتش فشار داد. اما اشتباه کرده بود، بیستک اگرچه از بقیه بچه‌های گروه تنومندتر نبود، اما از همه عصبی‌تر بود. بنابراین، او هم مچ دست دیگر خود را برای حمله مشت کرد. کرزه بلافاصله مداخله کرد:

— نه بیستک، مشت زدن چیزی را درست نمی‌کند. ما که برای دعوا به اینجا نیامده‌ایم.

خطوط صورت ریکه از هم باز شد، انگار او هم دلش نمی‌خواست دعوا کند. آیا فقط می‌خواست ثابت کند از ما ترسی ندارد؟ ناگهان مادی با پریشانی از بیمارستان خارج شد و با دیدن ما به طرفمان دوید و فریاد زد:

– الان لولو را دیدم! او هنوز ...

و در همین لحظه ریکه را شناخت. حرفش را خورد و سعی کرد خودش را کنترل کند. اما ما فهمیدیم که لولو یک نامه تهدیدآمیز تازه دریافت کرده است. با نگرانی به همدیگر نگاه کردیم. آن وقت ریکه هیجان زده پرسید:

– چه اتفاقی برای لولو افتاده؟ آیا در خطر است؟

با دیدن اظهار نگرانی آن پسر برای لولو، می‌بایست تنفر خود را از او که فکر می‌کردیم در حال ظاهرسازی است، نشان می‌دادیم. اما برعکس! لحن صدای غمزده او ما را تحت تأثیر قرار داد. حس می‌کردیم او هم در نگرانی ما برای لولو شریک است. مادی هم همین احساس را داشت. به همین دلیل، به طرف ریکه برگشت و گفت:

– دلمان می‌خواهد به سؤال تو جواب بدهیم، اما پیش از اینکه بدانیم آیا تو واقعاً دوست لولو هستی یا نه، نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

ریکه دوباره با تعجب ما را ورنانداز کرد:

– برای چه این سؤال را می‌کنید؟ ... من آمده بودم او را ببینم.

مادی حرفش را تصحیح کرد:

– منظورم این است که آیا فقط از روی دوستی آمده‌ای؟ دنبال چیز

دیگری نیستی؟

– چیز دیگر؟ ... منظورتان را نمی‌فهمم.

مادی تردید داشت که اگر یک کلمه دیگر بگوید، راز لولو برملا

شود. بنابراین، برای اینکه نظر ما را بداند، به طرفمان برگشت.

کرژه زمزمه کرد:

– فکر می‌کنم می‌توانی حرف بزنی.

مادی با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید، ادامه داد:
- اگر واقعاً لولو را دوست داری، حتماً می‌دانی که در خطر است...
نه به خاطر تصادفی که برایش پیش آمده. کسی او را تهدید می‌کند.
دوروبر «سیگارفروشی طلایی» چیز عجیب و غریبی در جریان
است. اگر بخواهی لولو را نجات دهی، باید به ما کمک کنی.
وقتی مادی کلمه «سیگارفروشی طلایی» را به زبان آورد، ریکه
یکه خورد.

- چطور به شما کمک کنم؟ من هیچ چیز نمی‌دانم. برایم توضیح
بدهید.

- قضیه طولانی‌تر از آن است که بشود آن را اینجا، وسط خیابان
توضیح داد. ما یک محل آرام می‌شناسیم که پایین سربالایی راهزنان
است. می‌خواهی با ما تا آنجا بیایی؟
ریکه که مردّد بود، به مادی نگاه کرد. اما به نظر می‌رسید که حضور
مادی با ما به او اطمینان می‌داد، چون در نهایت پذیرفت که
همراهان بیاید.

فصل دهم

ریکه حرف می زند

مقر ما، در پایین سربالایی راهزنان پر از خرت و پرت، تخته‌های چوب، صندوق، دوچرخه و اسکیت‌های کهنه بود. حتی یک ماشین اسباب‌بازی بچه هم بود که ما از چرخهای آن برای ساختن یک گاری استفاده کرده بودیم که به وسیله آن از سرازیریه‌های کرواروس پایین می‌آمدیم.

نور این کارگاه تنها از طریق پنجره‌ای که ما به جای شیشه‌های شکسته آن تکه‌های مقوا گذاشته بودیم، تأمین می‌شد. داخل آن تقریباً تاریکی مطلق بود. ما از روی احتیاط، همیشه در جیبهایمان تکه‌های شمع داشتیم. هنگام ورود به این دخمه، ریکه کمی نگران و مردّد به نظر می‌رسید.

بیستک گفت:

— از چیزی نترس، اینجا مال ماست. ما اغلب به اینجا می‌آیم. مادی هم همراهمان بود. او روی جعبه‌ای نشست که ما رویش یک ملافه کهنه تاشده انداخته بودیم. بقیه هم هر جا که توانستند، روی تخته‌های چوب یا روی زمین نشستند.

ریکه با تعجب گفت:

— برای چه من را تا اینجا آورده‌اید؟ یعنی این قدر سؤال دارید که از من بپرسید؟



هیچ‌کس بهتر از مادی نمی‌توانست نگرانی ما را برایش توضیح دهد.
پس او شروع کرد:
— حالا ما هرچه را که می‌دانیم، برایت می‌گوییم. پیش از هر چیز، مسئله نجات لولو است. اما قول بده به سؤالهای ما جواب بدهی.
— قول می‌دهم.

مادی با لحنی آرام و متأثر ماجرای عجیبی را که برای ما فوق‌العاده اهمیت داشت، تعریف کرد. او آنچه را که لولو بر روی تخت بیمارستان برای نافرون تعریف کرده بود، قضیه رفتنهای ما را به زیرزمینی در یک کوچه بن‌بست، نامه‌های تهدیدآمیزی که برای لولو فرستاده شده بود و شک ما به صاحب سیگارفروشی طلایی بعد از اجرای دستکش، همه و همه را توضیح داد.

ریکه روی یک تخته چوب نشسته بود، او آرنجها را روی زانوهایش گذاشته و چانه‌اش را روی مشت‌هایش تکیه داده بود و در حالی که به زمین روبه‌رویش خیره شده بود، بدقت گوش می‌داد. وقتی مادی ساکت شد، او سرش را بلند کرد و مدتی طولانی به هر یک از ما نگاه کرد.

کرژه حرف را این طور تمام کرد:

– خوب، مادی همه چیز را برایت تعریف کرد. فکر می‌کنی می‌توانی به ما کمک کنی تا این معما را حل کنیم؟
ریکه سرش را تکان داد:

– من چیزی نمی‌دانم. هرگز، هیچ چیز غیرعادی در سیگارفروشی طلایی اتفاق نیفتاده. حتماً اشتباه می‌کنید.
نافرون تأیید کرد:

– ممکن است. با وجود این، می‌خواهیم بعضی چیزها را بهتر بدانیم و تنها تو می‌توانی در مورد آنها به ما کمک کنی. می‌دانم که زیاد حرف نمی‌زنی، اما فراموش نکن که مسئله لولو مطرح است.
ریکه لبخندی زد که نشانه ناراحتی‌اش بود.
نافرون ادامه داد:

– از کی و چطور کارت را پیش سیگارفروش شروع کردی؟
– یکی از روزهای ماههای اوت، برای خرید مجله خیاطی مادرم به «سیگارفروشی طلایی» رفتم. در آنجا یکی از دوستان همکلاسی‌ام را دیدم. ما چند کلمه با هم حرف زدیم و من به او گفتم مدرسه را ترک کرده‌ام و می‌خواهم کار کنم. آن وقت سیگارفروش به ما نزدیک شد. اتفاقاً او به کسی احتیاج داشت که در کارهای مغازه کمکش کند و به من دستمزد مناسبی پیشنهاد کرد. برای یک تازه‌کار، شغلی از این ساده‌تر وجود ندارد. من درباره آن کار با پدرم صحبت کردم، اما او مخالفت کرد و گفت که آن کار شغلی واقعی من نیست. من که به برادر کوچکترم، هانری^۱ فکر می‌کردم، پافشاری کردم. بهار گذشته برادر کوچکم خیلی مریض بود و ما مجبور شدیم او را برای استراحت

به بیلاق بفرستیم. اگر بلافاصله کار پیدا می‌کردم، می‌توانستم برای پرداخت مخارج محل اقامتش کمک کنم. سرانجام پدرم من را برای تصمیم آزاد گذاشت و این طور شد که کارم را در سیگارفروشی طلایی شروع کردم.

— آنجا چه کار می‌کردی؟

— صبح زود، روزنامه‌ها را به در خانه مشتریها می‌بردم. وقتی ارباب در مغازه نبود، به جای او مراقب مغازه بودم و او به من اعتماد داشت. بعد از مدتی، از من خواست که برای خرید به شهر بروم.

— چه نوع خریدی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

— نمی‌توانم بگویم. این را از من نپرسید.

— موضوع محرمانه است؟

— آخر قول داده‌ام که درباره آن به کسی چیزی نگویم.

— حتی به ما؟ ... یعنی به ما اطمینان نداری؟

چرا ریکه نمی‌خواست در آن مورد صحبتی بکند؟ آیا کلید حل معما در دست او بود؟ سکوتی طولانی پر از انتظار حاکم شد. ریکه ناگهان دنباله صحبتش را گرفت:

— راست می‌گویید. چون به من قول داده‌اید، همه چیز را به شما

می‌گویم، اما نباید آن را به کسی بگویید.

و ادامه داد:

— بعد از چند هفته، مرد سیگارفروش برایم درد دل کرد که چون درآمد مغازه‌اش کفاف خرجهای زندگی‌اش را نمی‌دهد، مجبور شد به خرید و فروش کتابهای کمیاب و قدیمی رو بیاورد. بنابراین، کتابهای بالارزش را به اشخاصی که آن را برای خودشان جمع می‌کردند، می‌فروخت و یا آنها را از آن اشخاص می‌خرید. از آنجایی که رفت و

آمد برایش سخت بود، از من خواست این خرید و فروشها را به جای او انجام دهم.

– آیا واقعاً وقتی به شهر می‌رفتی، کتاب حمل می‌کردی؟
 – آنها را به من نشان داد. حتی یک‌بار، یک بسته را جلو من بست. احتیاطاً آن کتابها را سه بار در کاغذ می‌پیچید و بسته را با نخ می‌بست و محکم گره می‌زد. معتقد بود بعضی از کتابها می‌توانند به تنهایی یک ثروت بزرگ باشند.
 کرژه گفت:

– ممکن است همین طور باشد که می‌گویی، اما چرا برای گفتن این موضوع به ما تردید داشتی؟ چرا اربابت از تو خواسته بود از این کار با کسی حرف نزدی؟ خرید و فروش کتاب که کار آبرومندانه‌ای است.

– او برایم توضیح داد که مجاز نیست به این ترتیب کار کند و اگر بخواهد جواز بگیرد، باید مالیات زیادی بدهد که مقدار زیادی از منفعتش را کم می‌کند.
 نوبت گویی بود که پرسد:

– اولین بار که رفتیم نگاهی به زیرزمین کوچه بن‌بست بیندازیم، من گوشه کوچه تو را دیدم. اربابت تو را به آنجا فرستاده بود؟
 – نه؛ خودم شماها را دیدم. من تقریباً همه اهالی محل را می‌شناسم. به نظرم آمد دنبال چیزی بودید. از روی کنجکاوی آمدم بینم کجا می‌روید.

– اما چند لحظه بعد، در حالی که یک بسته زیر بغلت بود، برگشتی و خودم دیدم که فقط ادای زدن زنگ در خانه‌ای را درآوردی.
 – درست است. نمی‌دانم چرا وقتی به مغازه برگشتم و تعریف کردم که در کوچه بن‌بست چند پسر بچه را دیده‌ام، اربابم به من گفت



ته آن کوچه یک خانه قدیمی هست که یک روز بچه‌های محل موقع بازی، یکی از پنجره‌هایش را شکسته‌اند. او از من خواست برگردم و ببینم که شما چه کار می‌کنید. اما این فکر من بود که برای طبیعی جلوه دادن اوضاع یک بسته مجله قدیمی را زیر بغل بزنم و بعد همان طور که گفתי، تظاهر کردم که دارم زنگ در یک خانه را می‌زنم. من هم می‌خواستم چیزی از ریکه بپرسم. به نظرم، مسئله دستکش از هر چیزی مهمتر بود. شاید او در آن مغازه کوچک کسی را که انگشت سبابه دست راستش را ندارد، دیده باشد.

ریکه گفت:

— نه، من فقط پیرمردی را می‌شناسم که یک دست ندارد، اما کسی که فقط یک انگشت نداشته باشد، نمی‌شناسم.

تندو ادامه داد:

— وقتی برای دومین بار به کوچه بن‌بست آمدم، باز هم تو را دیدیم. به نظر می‌آمد مراقب ما هستی. ما خودمان را در یک دالان مخفی کردیم و چند دقیقه بعد تو را دیدیم که در حالی که دور و برت

را نگاه می‌کردی و انگار از خودت می‌پرسیدی ما کجا غیلمان زده، از آنجا گذشتی.

– بله، یادم می‌آید. شما از مغازه خارج می‌شدید که من از خرید برگشتم. ارباب به من گفت: «پسر بچه‌هایی که آن روز در محله می‌گشتند، برگشته‌اند و الآن از اینجا رفتند. برو سروگوشی آب بده، شاید در حال خرابکاری باشند.»

به این ترتیب، ریکه به تمام سؤالات ما جوابهایی چنان ساده و طبیعی می‌داد که جای هیچ شکی برایمان باقی نماند. مادی با ناراحتی پرسید:

– در مورد لولو چطور؟ چرا به دیدن او به بیمارستان می‌روی؟ او به ما گفت که تا قبل از تصادفش، شما زیاد همدیگر را نمی‌شناختید ... تعجبی هم ندارد، چون چهار یا پنج سال از تو کوچکتر است. – درست است. خانه‌های ما در یک ساختمان قرار دارد، اما او کوچکتر از آن است که همبازی من باشد. با وجود این، وقتی از اتفاقی که برایش پیش آمده بود، باخبر شدم، خیلی برایش غصه خوردم. آخر می‌دانید، لولو همسن برادر کوچک من است. آنها با هم دوست بودند.

– آیا روزی که برای دومین بار به دیدنش رفتی، یک روز کاری بود. آیا اربابت تو را فرستاده بود. تا از حال او خبر بگیری؟ – نه، او هم مثل بقیه اهل محل از آن حادثه خبر داشت، اما هیچ وقت از لولو با من حرف نزد. آن روز باید خریدی در نزدیکی بیمارستان انجام می‌دادم. ساعت ملاقات بیمارستان بود و ملاقات‌کننده‌ها به بیمارستان می‌رفتند. فکر کردم لولو از دیدنم خوشحال می‌شود. زیاد هم پیش او نماندم، خودش هم می‌تواند این را به شما بگوید ... یکشنبه بعد هم که شما را آنجا دیدم، باز هم از روی

دلسوزی آمده بودم ... الآن هم داشتم به بیمارستان می‌رفتم که شما من را گیر انداختید.

این توضیح هم به نظر طبیعی می‌آمد. آن وقت کرژد وارد صحبت شد:

– من یک چیز را نمی‌فهمم. چرا دیروز صبح، وقتی در کوچه پلوگرن ما را دیدی، مثل یک دزد فرار کردی؟
ریکه گفت:

– طبیعی است که این مسئله باعث تعجب شما شده باشد، با این حال خیلی ساده است؛ ارباب به من سفارش کرده بود که به خاطر بسته‌ها که ارزش بسیار زیادی داشتند، این رفت و آمدها را تا آنجا که ممکن است، بدون جلب توجه دیگران انجام دهم. وقتی آن کامیون کوچک حرکت کرد، اگر نمی‌دیدم که شما برای مخفی شدن به جای دیگر می‌دوید، به هیچ وجه نمی‌ترسیدم. اما فکر کردم شما من را تعقیب کرده‌اید تا بلایی سرم بیاورید ... مثلاً بسته‌هایم را بدزدید.

این جواب هم قابل قبول بود. رفتار ما هنگامی که کامیون حرکت کرده بود، می‌توانست ریکه را به اشتباه بیندازد ... با وجود این، یک چیز روشن نبود. چرا ریکه، درست همان شبی که این اتفاق در کوچه پلوگرن پیش آمد، کار در سیگارفروشی طلایی را ترک کرد؟ این سؤالی بود که نافرون آن را مطرح کرد:

– امروز صبح شنیدم که روزنامه‌فروشی را ترک کرده‌ای. آیا خودت خواستی از آنجا بروی یا اربابت تو را بیرون کرد؟
جواب ریکه به این سؤال هم ساده بود:

– همین الآن به شما گفتم. کار در روزنامه‌فروشی چندان باب میل پدرم نبود. او می‌داند که من کار تعمیرات را دوست دارم، بنابراین از

چند وقت پیش، بدون اینکه به من بگوید، برایم دنبال کار پیش‌یک برق‌کار می‌گشته و بالاخره پیش یک تعمیرکار وسایل برقی در بلوار کرواروس کاری برایم پیدا کرده ... راستش را بخواهید، از این مسئله زیاد هم دلخور نیستم.

– اربابت با تو مهربان نبود؟

– برعکس، او خیلی مهربان بود ... اما خوب، من بالاخره به حرف پدرم گوش کردم. در واقع دیگر از بردن کتاب و روزنامه به این طرف و آن طرف خسته شده بودم.

– رفتنت را در آخرین لحظه به اربابت اطلاع دادی؟

– برق‌کار خیلی فوری به کسی احتیاج داشت. دستیارش به طور غیرمنتظره او را ترک کرده بود. پدرم هم از موقعیتی که پیش آمده بود، استفاده کرد.

– روزنامه‌فروش راحت قبول کرد بروی؟ مگر برای خرید و فروشهایش روی تو حساب نمی‌کرد؟

– اصرار کرد که بمانم، اما وقتی دید واقعاً تصمیم دارم بروم، عصبانی نشد. برعکس، به من گفت که از من خیلی راضی بوده و حتی کمی هم پول، علاوه بر آنچه که می‌بایست بدهد، به من داد.

– قبل از اینکه بروی، سفارشی هم به تو کرد؟

– این سفارش را که من به این خاطر که ممکن است سیگارفروشهای دیگر از روی حسادت برایش دردسر درست کنند، با هیچ‌کس دربارهٔ خرید و فروش کتاب حرفی نزنم.

این بار، سکوت طولانی‌تری برقرار شد. دیگر سؤالی نمانده بود. ریکه برای هر کدام از سؤالهای ما یک جواب پیدا کرده بود و جای هیچ شکی نبود که حقیقت را می‌گفت. درست به همین خاطر که حقیقت را گفته بود، ما را به تردید انداخته بود. به این ترتیب،



سیگارفروش، یک فروشنده ساده سیگار و روزنامه بود. او مسلماً به کاری می‌پرداخت که خیلی هم قانونی نبود. اما این کار با کاری خطرناک که او را وادار به فرستادن نامه‌های تهدیدآمیز کند، فرق داشت! نه! ما اشتباه می‌کردیم. سرنخی که فکر می‌کردیم پیدا کرده‌ایم، از دست رفته بود. این مسئله باعث یأس ما شده بود و حتی همه‌مان جا خورده بودیم. چه فایده‌ای داشت بیشتر از آن ریکه را معطل کنیم؟ بعد از آنکه در غار تنها شدیم، به صحبت ادامه دادیم و کم‌کم شور و التهابمان بالا گرفت. کرژه ناگهان از کوره در رفت:

— ما چقدر احمقیم! چون ریکه چیزی ندیده و نفهمیده، پس نتیجه می‌گیریم هیچ اتفاقی نیفتاده. من از قانون چیزی نمی‌دانم، اما داستان ممنوع بودن خرید و فروش کتاب برای سیگارفروش غیرقابل قبول است. فکر می‌کنم باید نتیجه بگیریم که مرد سیگارفروش خوب می‌دانسته چه کار کند تا احتیاطهایی که می‌کند، به نظر ریکه طبیعی به نظر بیاید.

نافرون تأیید کرد:

– درست است. معمولاً کسانی که کارشان زیاد قانونی نیست، این همه ادا و اصول ندارند.

گیبی با خونسردی گفت:

– در هر صورت، کار زیاد عاقلانه‌ای نکردیم که همگی با هم برای دیدن اوضاع یک کوچه کوچک، مثل سربالایی الوت به آنجا رفتیم. با این کار، ریکه که هیچ دلیلی برای شک کردن نداشت، بلافاصله از خودش پرسیده ما برای چه به آن محله آمده‌ایم. مادی هم گفت:

– بله، ناشیگری بهتر از این نمی‌شد ... اما بهتر است این حرفها را کنار بگذاریم. گذشته‌ها، گذشته است.

در طول صحبت‌های زیادی که در مورد این مسئله با هم کردیم، متوجه شدیم که اگرچه سؤالهای زیادی از ریکه کرده بودیم، اما خیلی چیزها هنوز مبهم مانده بود. مثلاً از او درباره آدرس مشتریهای مرد سیگارفروش و اینکه آنها چگونه آدمهایی بودند چیزی پرسیده بودیم. مادی هم موافق بود:

– مسلماً این جزئیات هم می‌توانند جالب باشند ... راستی، یک چیز دیگر، وقتی از ریکه پرسیدیم آیا می‌دانست داخل بسته‌هایی که حمل می‌کرد، چه بوده دیدم که کمی مکث کرد ... البته نه زیاد، اما به هر حال مکث کرد. مطمئنم. انگار این سؤال ناراحتش کرد. کرژ با هیجان گفت:

– بنابراین، به ما دروغ گفته.

– شاید دروغ نگفته، اما همه چیز را هم نگفته است.

تندو قاطعانه گفت:

– پس تا تنور داغ است نان را بچسبانیم. برویم پیدایش کنیم. وقتی ریکه داشت از پیش ما می‌رفت، گفت که می‌رود مرد برق‌کار

را ببیند و آخرین قرارها را برای کار کردن با او بگذارد. بنابراین، شاید هنوز پیش مرد برق‌کار باشد.

بدون مادی به بلوار کرواروس رفتیم، چون او کمی خسته و ترجیح می‌داد به منزل برگردد. درست موقعی که جلو آن مغازه کوچک رسیدیم (مغازه‌ای که در و دیوار آن سبزرنگ بود و روی تابلویش نوشته شده بود: مغازه الکتریکی) ریکه از آنجا بیرون آمد. او که از دیدن ما تعجب کرد، پرسید:

– باز هم شما؟ فکر می‌کردم همه چیز را نه. به شما گفته‌ام. کرژه گفت:

– یک چیزهایی را، بله. اما همه چیز را نه. ما می‌خواستیم چیزهای دقیقتری در مورد اشخاصی که پیش آنها می‌رفتی، بدانیم. آنها چه جور مشتریهایی بودند؟

– ای بابا! آدمهایی مثل بقیه آدمها که خیلی هم پولدار به نظر نمی‌آمدند و در خانه‌هایی عادی زندگی می‌کردند. – این مسئله برایت عجیب نبود؟

– چرا، دفعات اول عجیب بود. اما مرد سیگارفروش برایم توضیح داد که کلکسیونرهای واقعی همین‌طور هستند. آنها همه پولشان را برای کلکسیونهایشان خرج می‌کنند و چیزهای دیگر برایشان مهم نیستند.

– می‌توانی آدرسهایشان را به ما بدهی؟

صورت ریکه درهم رفت:

– یک‌بار دیگر هم به شما گفتم، من قول داده‌ام که برای ارباب قدیمی‌ام در دسر درست نکنم، آخر دشمن او که نیستم.

– به ما هم قول داده‌ای که برای نجات لولو کمکمان کنی. ریکه کمی فکر کرد و بعد تصمیم خود را گرفت:

– تمام جاهایی را که او من را می‌فرستاد، درست یادم نیست. تعداد کمی از آنجاها در مرکز شهر و اغلب در محله‌های دور افتاده، در حومه و یا حتی خارج از شهر بودند.
– بعضی از اسامی را به ما بده.

– اسم؟ اسم مشتریها هرگز روی بسته‌ها نبود. سیگارفروش آدرسها را به من می‌داد. من چندین بار در محله گرانژروژ^۱، کوچه ماسپور^۲، شماره ۵ و چند بار هم در حومه وِز^۳، در مون‌پلزیر^۴ و آخر بن‌بست بارکلت^۵ به شماره ۱۵ در کوچه موشروت^۶ رفتم. اما این اواخر سیگارفروش بیشتر من را به محله سنت ژوست^۷، پشت تپه فورویر^۸ می‌فرستاد.

– آهان! ... خوب این مشتری چه جور آدمی بود؟

– یک زن بود، یک زن پیر عینکی با موهای سفید که در خانه‌ای بدون شماره، در کوچه آکاسیا^۹ زندگی می‌کند. اگر اصرار دارید حتماً آن آلونک را ببینید، سراغ خانه‌ای بروید که روی پنجره‌هایش به عنوان حفاظ دریچه‌های یکپارچه چوبی به رنگ زرد دارد و بادنمای آن هم بر روی پشت‌بامش، به شکل یک فیل است. اما با رفتن تا آنجا چه چیز تازه‌ای می‌فهمید؟

کرژه یک دفترچه یادداشت درآورده بود و هرچه که ریکه می‌گفت یادداشت می‌کرد. ریکه که از سؤالهای ما خسته شده بود، پرسید:
– تمام شد؟

نه. ما یک سؤال دیگر هم داشتیم که پرسیدنش از همه مشکلتر بود. با وجود همه آنچه که گذشته بود، ریکه پسر بدی نبود و ما نمی‌خواستیم

1. Grange-Rouge

2. Masseport

3. Vaise

4. Monplaisir

5. Barclette

6. Moucherotte

7 Saint-Just

8. Fourvière

9. Acacias

دلش را بشکنیم. بالاخره تصمیم گرفتم آن سؤال را بپرسم:
 - چند ساعت پیش، وقتی در غار از تو پرسیدیم که آیا می‌دانستی
 داخل بسته‌ها چه چیزی بوده، موقع جواب دادن مکث کردی، چرا؟
 انتظار داشتیم ریکه ناراحت شود، اما او فقط یک لبخند مصنوعی
 زد و اعتراف کرد:

- درست است، مکث کردم. چون مطمئنم درون بسته‌ها کتاب بود.
 آخر مرد سیگارفروش یک‌بار یکی از بسته‌ها را جلو من بست، اما
 من همه چیز را کامل به شما نگفتم. یک روز از روی کنجکاوی یکی
 از بسته‌ها را باز کردم. داخل بسته پنج کتاب بود که واقعاً قدیمی
 بودند. من از اسامی کتابها، به غیر از اسم یکی از آنها هیچ
 سردر نمی‌آوردم ... نام آن کتاب گفتار در روش و نویسنده آن دکارت
 بود. من در مدرسه چیزهایی درباره‌ی دکارت شنیده بودم، برای همین
 کتاب را کمی ورق زدم. مثل بارانی که بند نیاید، خسته‌کننده بود.
 هیچ چیز از آن نفهمیدم و از خودم پرسیدم که چطور بعضی از آدمها
 عاشق کتابهایی می‌شوند که نه قشنگ هستند و نه عکس دارند؟
 - چرا قبلاً این را به ما نگفتی؟

ریکه با لبخندی که دستپاچگی‌اش را نشان می‌داد، گفت:
 - چون باز کردن بسته‌ای که مال من نبود، کار درستی نبود،
 دست کم چیزی نبود که بتوانم به آن افتخار بکنم.
 و بعد از آن، او که برای رفتن عجله داشت، ما را که یک‌بار دیگر
 گیج و سردرگم مانده بودیم، ترک کرد و با گامهای بلند به طرف
 پیاده‌رو رفت.

فصل یازدهم

خانه‌ای با پنجره‌های زرد

آن شب را هم خوب نخوابیدم. سگ خوبم، کافی هم که احساس کرده بود ناراحتم، چندین بار، برای اینکه تنها نباشم، آمد و سرش را روی ملافام گذاشت. به چیزهایی که ریکه گفته بود فکر می‌کردم. با وجود همه توضیحاتی که داده بود، من و رفقا فکر می‌کردیم که سیگارفروش او را گول زده است. چون ریکه پسر خوب و سادمای بود که در مقابل دستمزد، کاری را که به او می‌سپردند انجام می‌داد و کسی نمی‌توانست به خاطر این موضوع او را سرزنش کند.

این موضوع هم که دو روز دیگر بیشتر به برگشتن معلممان نمانده، فکرم را مشغول کرده بود. ما معلممان را بیشتر از آن دوست داشتیم که آرزو کنیم سرماخوردگی‌اش طولانی‌تر شود، اما یک هفته فرصت بیشتر، این امکان را به ما می‌داد که به تحقیقمان ادامه دهیم و کسی چه می‌داند، شاید به این ترتیب، می‌توانستیم نگرانی لولو را از بین ببریم.

سرسب، پس از رفتن ریکه، برای صحبت کردن به «بام ابریشم‌بافها» برگشتیم. در آنجا، تصمیم گرفتیم فردای آن شب به محله‌های خوش آب و هوایی برویم که ریکه گفته بود و رفت و آمدها را به خانه‌هایی که او نشانی‌شان را داده بود، زیر نظر بگیریم. طبیعتاً، محال بود دوباره این حماقت را بکنیم که همگی با هم باشیم. از طرف

دیگر، بیشتر از ده آدرس داشتیم و حتی اگر از همدیگر جدا هم می‌شدیم، امکان نداشت بتوانیم همه آنها را زیر نظر بگیریم. بنابراین، می‌بایست جاهایی را انتخاب کنیم که در وهله اول جالبتر به نظر می‌رسیدند.

کرژه به کوچه پلوگرن برمی‌گشت، گویی به گرانژروژ؛ نافرون به مون‌پلزیز می‌رفت و تندو راهی محله وز می‌شد. در حالی که نافرون گشت همیشگی خودش را در سیگارفروشی طلایی می‌زد، بیستک دوروبر ایستگاه قطار پراش^۱ را می‌گشت.

اما من می‌بایست بالا، یعنی به سنت ژوست بروم و از نزدیک آن خانه با دریچه‌های زرد و بادنمایی به شکل فیل را که ریکه در این اواخر بارها به آنجا رفته بود، ببینم.

آن روز صبح زود، به همان زودی که در روزهای مدرسه بلند می‌شوم، از خواب برخاستم. وقتی داشتم شیرقهوه‌ام را می‌خوردم، حسابی هول کردم. قضیه از این قرار بود که مادرم از من خواست تا زمانی که از خرید به خانه برمی‌گردد، از برادر کوچکم مواظبت کنم. اما خوشبختانه بعد از اینکه خوب فکرهايش را کرد، به خاطر سرمای هوا، ترجیح داد خریده‌هایش را به وقت دیگری موکول کند.

من مثل بقیه رفقا قرار بود دوچرخه‌ام را بردارم، اما موقع حرکت، کافی بیچاره که از چند وقت قبل او را به حال خودش رها کرده بودم، چنان نگاه پر از خواهشی به من انداخت که او را هم همراه خودم بردم.

بیرون هوا خیلی سرد بود، سرمایی گزنده و خشک که کمتر در شهر لیون پیش می‌آمد. شب قبل یخبندان سختی شده بود و قندیل‌های یخ

از چشمه‌ها آویزان بود. از روی پلی که بر روی رودخانه سون بود، گذشتم و طول اسکله را هم طی کردم. با شتاب راه می‌رفتم. کافی هم در حالی که از خودش می‌پرسید چرا این همه عجله دارم، تندتند دنبالم می‌آمد. به نظر می‌رسید بخار نفسش که دور پوزه‌اش منجمد می‌شد، اذیتش می‌کند. مثل محله فورویر که به خاطر کلیسا و برجی که در آن بود، همه در لیون آنجا را می‌شناسند، سنت ژوست هم روی یک تپه واقع است. به آنجا هم مثل فورویر می‌شود با یک «ریسمان» (کلمه‌ای که در لیون، به آن تله کابین می‌گویند) رفت. بی‌توجه به «ریسمان»، در سربالایی به راه افتادم. من زیاد به این محله دور و کم جمعیت نیامده بودم. از اتومبیل و عابر پیاده چندان خبری نبود. خیلی گشتم تا کوچه آکاسیا را پیدا کردم که اهمیت خاصی نداشت و مثل بقیه کوچه‌های آرام یک شهر کوچک پیاده‌روهایی داشت که روی آنها علف سبز می‌شد. از دور، خانه با پنجره‌های زرد را شناختم. با وجود سرمایی که گوشه‌هایم را می‌سوزاند، از سرعت کم کردم تا سر فرصت آنجا را نگاه کنم.

خانه‌ای معمولی به سبک ویلاهای کوچک، یک طبقه و بسیار کهنه. به هر حال، کسانی که در آن زندگی می‌کردند، آن قدر بدسلایقه بودند که بعید به نظر می‌آمد کلکسیونر کتابهای نفیس باشند. رنگ زنده پنجره‌ها در کنار رنگ خاکستری کثیف نمای ساختمان توی ذوق می‌زد. در سمت چپ، گاراژ قرار داشت که در آن از یک کرکره فلزی موجدار بود. سمت راست هم یک ساختمان کوچک که می‌توانست یک کارگاه باشد، به دیوار خانه چسبیده بود و روی دو پنجره‌اش را دریچه‌های آهنی پوشانده بود که پر از لکه‌های زنگ‌زدگی بود. در کنار در ورودی، روی یک تابلو کوچک از مرمر مصنوعی ترک خورده که دورش هم پر از شکستگی بود، نوشته شده بود: ویلای



بلووا^۱. اما نام مالک ویلا روی تابلو نبود. با قدمهای آهسته از جلو آن خانه گذشتم. کار خوبی کرده بودم که کافی را با خودم برده بودم. این مسئله وجهه خوبی به من می داد. مثل آن دسته از اهالی لیون شده بودم که سگشان را برای گردش روزانه بیرون می آورند.

من به همان حال به آخر کوچه رسیدم و در این موقع به یک شاگرد قصاب جوان برخوردم که با پیشبندی سفید، روی دوچرخه اش سوار شده بود. بی اختیار با چشم او را دنبال کردم و دیدم که جلو همان ویلا ایستاد. بسته گوشتی را از سبد دوچرخه اش درآورد و زنگ در آنجا را زد. چند لحظه از دید من ناپدید شد و بعد از اینکه گوشت را تحویل داد، سوار دوچرخه اش شد و حرکت کرد. از آنجایی که دور زده بودم، وقتی شاگرد قصاب ایستاد تا چیزی را که حتماً صورت خریدهایش بود، در جیبش پیدا کند، دوباره با من روبه رو شد. از فرصت استفاده کردم تا از او بپرسم آیا ساکنین خانه‌ای را که به آن گوشت تحویل داده بود، می شناسد یا نه؟

1. Bellevue

شاگرد قصاب گفت:

– راستش تنها چیزی که من می‌دانم این است که اسم آنها ورنه^۱ است. این اسم بر روی بسته‌های گوشتی که برایشان می‌آورم، نوشته می‌شود. مدت کوتاهی است که به این خانه آمده‌اند.

– چه مدت است؟

– چند هفته یا حداکثر یک ماه. قبلاً این خانه برای اجاره بود. خانه اجاره‌ای در شهر لیون چیز کمیابی است، اما صاحب این خانه اینجا را خیلی گران کرایه می‌داد. داخل خانه هم وضع بدی دارد. من این موضوع را از آنجا می‌دانم که پسر اربابم می‌خواست این خانه را برای یکی از فامیلهایش اجاره کند.

از شاگرد قصاب دربارهٔ شغل مستأجر تازه پرسیدم. از روی بی‌اطلاعی سرش را تکان داد:

– درست نمی‌دانم. شنیده‌ام که مهندس است. به علاوه، همیشه یک زن در را باز می‌کند که اصلاً دست و دلباز نیست، می‌دانی چرا؟ هیچ انعامی نمی‌دهد. آدمهای عجیبی هستند! نمی‌دانم شبها چه کار می‌کنند. دو بار، موقعی که از سینما برمی‌گشتم، دیدم چراغ آنجایی که شبیه کارگاہ و کنار خانه است، روشن است. نور از پشت دریچه‌ها بیرون می‌آمد.

بعد از این حرفها، شاگرد قصاب که صورت خریدش را ته جیبش پیدا کرده بود، سوار دوچرخه‌اش شد و برای اینکه صمیمیتش را به من نشان بدهد، مثل اینکه مدتهاست همدیگر را می‌شناسیم، به من گفت:

– خدا حافظ داداش.

و با سرعت رکاب زد و رفت.



نتوانستم چیز زیادی از او بفهمم، اما کنجکاوی‌ام تحریک شده بود. به آرامی راهم را ادامه دادم تا دوباره از جلو آن خانه بگذرم و برای اینکه بهانه‌ای داشته باشم تا معطل کنم، در همان حال با کافی بازی می‌کردم. در همین لحظه بود که اتفاقی افتاد.

در چند قدمی آن ویلا بودم که پشت سرم صدای اتومبیلی را شنیدم که از سربالایی بالا می‌آمد. به همین دلیل، سوت زدم تا کافی پیش من بیاید. وقتی اتومبیل نزدیک شد، از سرعتش کم کرد و ایستاد.

ابتدا فکر کردم که راننده اتومبیل محله را خوب نمی‌شناسد و برای درخواست یک راهنمایی توقف کرده است. به همین خاطر به در اتومبیل نزدیک شدم. راننده که مردی حدوداً چهل‌ساله با موهایی قهوه‌ای و یک سبیل کوچک سیاه بود، با حالتی غیرعادی به من نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

— چی می‌خواهی؟

من آن قدر از آن سؤال، آن هم با آن لحن صحبت، غافلگیر شدم که جویده‌جویده و با تته‌پته گفتم:

– من ... من فکر می‌کردم ایستاده‌اید تا از من راهنمایی بخواهید.
مرد اخم کرد و گفت:

– مردم آزار، من چیزی نمی‌خواهم. مگر نمی‌بینی، اگر ایستادم،
برای این بود که به سگ کثیف نزنم! ... برو خدا را شکر کن که او را
له نکردم.

بلافاصله پس از آن، مرد چنان ناگهانی حرکت کرد که چرخهای
عقب ماشینش دو یا سه دور درجا چرخید و به کف خیابان سایید. -
خشکم زده بود. معلوم بود که مرد دروغ گفته بود، چون وقتی به من
نزدیک شد، کافی وسط خیابان نبود. از آنجایی که کافی در ییلاق
بزرگ شده بود، آن قدر از ماشین می‌ترسید که همیشه به موقع خودش
را کنار می‌کشید.

دیدم که اتومبیل دور و ناپدید شد. سپس، بی‌اختیار، نگاهم را به
طرف ویلا چرخاندم و در آن موقع به نظرم رسید که پرده‌های
پنجره‌ای در طبقه همکف تکان خورد. انگار کسی مواظب کوچه بود و
چون غافلگیر شده بود، ناگهان پرده را پایین انداخته بود. من دستپاچه
از این احتمال که کسی از آن خانه این صحنه را دیده باشد، کافی را
صدا زدم و با عجله از آنجا دور شدم.

با این حال، بلافاصله بعد از اینکه به جایی رسیدم که در معرض
دید ویلا نبود، ایستادم و سعی کردم تا در ذهن خودم آن صحنه را
زنده کنم و قضیه را بشکافم. نه، آن راننده به خاطر کافی توقف نکرده
بود. کوچه خیلی عریض نبود، اما دو طرف آن جای باز داشت. حتی
اگر سگ من فرصت آن را نیافته بود که خود را به پیاده‌رو بکشانند،
اتومبیل می‌توانست براحتی رد شود، چون هیچ اتومبیلی از طرف
مقابل نمی‌آمد.

خیلی دلم می‌خواست راهی را که رفته بودم، برگردم و به طرف آن

خانه بروم، اما این کار را نکردم، چون نمی‌خواستم کسی که از پشت پرده‌ها مواظب کوچه بود، من را بشناسد. از طرف دیگر، ساعت یازده بود و من و رفقا قرار گذاشته بودیم ساعت یک ربع به دوازده، در پایین سربالایی راهزنان همدیگر را ببینیم.

داشتم دور می‌شدم که با شنیدن دوباره صدای موتور اتومبیل گوشه‌ایم تیز شد. این صدا از روبه‌روی من می‌آمد، یعنی از همان طرفی که در آنجا اتومبیل چند دقیقه پیش ناپدید شده بود. با عجله دنبال جایی برای پنهان شدن گشتم. درست در آن طرف کوچه راه باریکی قرار داشت که دو طرفش پر از درخت بود. با عجله از عرض کوچه گذشتم و همراه کافی به پشت تنه بزرگ یک درخت زیزفون پناه بردم. چند لحظه بعد اتومبیل به آنجا رسید، همان اتومبیل قبلی! بلافاصله بعد از اینکه از آنجا گذشت، جلو رفتم تا با نگاهم تعقیبش کنم. انگار راننده اتومبیل مردّد بود، چون بعد از اینکه اتومبیل، مدتی نسبتاً طولانی با سرعت کم به راهش ادامه داد، سرانجام جلو ویلا متوقف شد. قلبم بشدت شروع به تپیدن کرد. مردی از اتومبیل پیاده شد. بی‌تردید، همان مردی بود که بی‌دلیل، آن‌طور خشن با من حرف زده بود. نگاهی به چپ و راست انداخت و انگار بخواهد چرخهای اتومبیل را بررسی کند، چرخ‌های دور آن زد، سپس، دوباره دو سر کوچه را نگاه کرد و بالاخره با سرعت خود را به در ویلا رساند و وارد آنجا شد.

من که نفسم بند آمده بود، همان‌جا منتظر ماندم. مطمئناً آن مرد، دوباره به این زودی ظاهر نخواهد شد. در این هنگام بود که وقتی باز هم کمی فکر کردم، فهمیدم قضیه از چه قرار بوده است: پیش از آن، وقتی مرد برای بار اول وارد کوچه آکاسیا شد، قصد داشت جلو ویلا توقف کند، اما درست وقتی که می‌خواست برای توقف کردن از

سرعتش کم کند، حضور من در جلو خانه مزاحم او شده بود و به همین خاطر، وجود سگ را وسط کوچه بهانه کرده بود تا دلیلی برای توقف نیمه‌کاره‌اش آورده باشد. شاید هم می‌خواست من را بترساند. کسی چه می‌داند! آن مرد باشتاب از آن محل دور شده بود و ربع ساعت بعد، به خیال اینکه من دیگر در آنجا نیستم، برگشته بود و برای اینکه از رفتن من مطمئن شود، آهسته رانندگی می‌کرد. اما این همه احتیاط برای چه بود؟ من پسری بودم مثل بقیه پسرها، پسری که هرگز او را ندیده بود، چون او را نمی‌شناختم. آیا او به همه کسانی که از کوچه آکاسیا می‌گذشتند، شک داشت؟ من که در گوشه‌ای از آن راه باریک کشیک می‌کشیدم، دلم می‌خواست منتظر بمانم، اما خیلی دیر شده بود. تازه مرد حتماً از همان طرفی برمی‌گشت که بار اول از آن طرف آمده بود. مسلّم بود که با جلو رفتن می‌توانستم شماره اتومبیل را بردارم. اما آیا این کار فایده‌ای هم داشت؟ براحتی می‌شد این اتومبیل آبی با سقف سفیدرنگش را دوباره شناخت.

بنابراین، با کافی به طرف اسکله رود سون سرازیر شدم تا بعد به طرف کرواروس بروم. رفقایم همه به سر قرار رسیده بودند و هیچ‌کدام از آنها به مسئله بخصوصی برنخورده بودند. خبر آن اتفاق که من در اثر دویدن، نفس نفس زنان آن را برایشان تعریف کردم، بر رویشان تأثیر انفجار یک بمب را داشت. اول سکوتی پر از هول و هراس برقرار شد و بعد تندو کلاه پهنش را به هوا انداخت و فریاد زد:

— معرکه است! معرکه است! تیدو، مطمئنم که سرنخ درست را پیدا کرده‌ای.

بلافاصله، سؤالات دوستانم که امیدوار بودند از آن طریق چیزهای



چند لحظه بعد اتومبیل به آنجا رسید ...

دقیقتی را بدانند، به طرفم سرازیر شد. به نظر همه ما، رفتار مرد زاننده مشکوک بود، اما این سؤال که چرا آن مرد وقتی من را جلو آن خانه دید، برای توقف تردید کرد، برای آنها هم مطرح بود. بیستک بدون اینکه مقدمه‌چینی کند، گفت:

— فقط یک توضیح برای این مسئله وجود دارد. اگر تنها بودی، آن مرد اصلاً متوجه تو نمی‌شد ... اما کافی همراهت بود. در شهر لیون سگهای گرگی با هیکل کافی زیاد نیستند. کرژه پرسید:

— منظورت چیست؟

— ساده است، منظورم این است که اگر آن مرد قبلاً در مورد کافی چیزهایی شنیده باشد، بلافاصله بعد از دیدنش آن را به یاد آورده است. گوش کنید! فرض می‌کنیم که مرد سیگارفروش از داستان دستکش در سیگارفروشی طلایی برای این مرد ناشناس صحبت کرده باشد. خوب، طبیعی است که مرد راننده آن قضیه و دیدن کافی را به هم ربط دهد و اگر دلایلی برای هراس از ما داشته باشد، هوشیار شده و مراقب اوضاع دور و برش باشد.

گیبی نظر بیستک را تأیید کرد:

— درست است، این کافی بود که توجه او را به خود جلب کرد نه تیدو.

نافرون فریاد زد:

— شاید او همان مردی است که یک انگشت کم دارد!

نگاههای پرسشگر به طرف من برگشت. افسوس! من فرصت آن را نیافته بودم که به دستهای او نگاه کنم، یا بهتر بگویم آن قدر جا خورده بودم که اصلاً به این مسئله فکر نکردم. با وجود این، بعد از کمی فکر، به نظرم آمد که در تمام مدتی که به در اتومبیل آن مرد نزدیک شدم،

مرد دستهایش را بالای فرمان قرار داده بود.
بیستک از حرفم این طور نتیجه گرفت:
– خوب، پس او مرد مورد نظر ما نبود، وگرنه سعی می‌کرد به هر شکلی که شده، دست راستش را پنهان کند.
در هر صورت، ما مطمئن بودیم که در آن ویلا با پنجره‌هایی به رنگ زرد رازی نهفته بود. ما می‌بایست ترتیب یک کشیک مداوم و جدی را بدهیم و بعد از ظهر همین روز نقشه‌ای می‌کشیدیم. فعلاً می‌بایست از همدیگر جدا می‌شدیم و خیلی زود هر کدام به خانه‌هایمان برمی‌گشتیم تا پدر و مادرهایمان نگران نشوند.
تندو موقع رفتن گفت:
– قول می‌دهم قبل از اینکه شب بشود، خبر تازه‌ای خواهد شد.
تندو اشتباه نمی‌کرد!

فصل دوازدهم

اتومبیل آبی دوباره ظاهر می‌شود

ساعت دوازده ونیم بود که به خانه رسیدم. پدر و مادرم سر میز ناهار بودند. پدرم با دیدن من که خسته از دویدن از راه رسیدم، اخمهایش را درهم کرد. او به من آزادی زیادی می‌داد، اما تحمل این را نداشت که موقع صرف غذا دیر سر میز حاضر شوم. به هر حال، او آن روز خوشبختانه سرحال بود و به این فکر نیفتاد که از من توضیح بخواهد، حتی با دست، ضربهٔ دوستانه‌ای هم به کافی زد که به صندلی او نزدیک شده بود.

در طول مدتی که غذا می‌خوردیم، من لحظه‌ای از فکر آن برخورد غیرعادی در کوچهٔ آکاسیا بیرون نمی‌آمدم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر مطمئن می‌شدم که رانندهٔ آن اتومبیل به این خاطر از کافی ترسیده بود که یا او را شناخته بود یا فکر کرده بود که او را می‌شناسد. صحبت‌های شاگرد قصاب هم به یادم می‌آمد که گفته بود: «هنوز یک ماه نیست که آنها در این ویلا ساکن هستند.» یک ماه! این مدت درست با مدت زمانی که از جابه‌جایی افراد ناشناس از زیرزمین می‌گذشت، مطابقت داشت. آیا آنها مخفیگاه خود را ترک کرده بودند تا در آن خانهٔ دور افتاده مستقر شوند؟ در آن کارگاه که انگار دریچه‌هایش برای ابد بسته شده بود، چه می‌گذشت؟ بدون تردید، آنها شبها در آنجا به کاری مشغول بودند، چون شاگرد قصاب



دو بار نوری را از پشت دریچه‌ها تشخیص داده بود. آنها در آنجا چه می‌کردند؟ شاگرد قصاب از «مهندس» صحبت کرده بود. من می‌دانستم که یک مهندس برای خانه‌ها و زمینها نقشه طراحی می‌کند. اما دلیل پنهان شدنش چیست؟

من هم مثل تندو مطمئن بودم که عاقبت چیزهایی غیرعادی کشف خواهیم کرد. حتی آن قدر هیجان زده بودم که بزحمت می‌فهمیدم چه می‌خورم. مامان که متوجه شده بود من برگهای کنگر را بدون اینکه داخل سس بزنم، می‌مکم، داد زد:

– خدای من! تیدو! طفلک من! چی شده؟ امروز حواست خیلی پرت است!

قرمز شدم و سعی کردم آرامش خودم را دوباره پیدا کنم. اما تقریباً در آخر غذا، دلهره تازه‌ای پیدا کردم. هوا که صبح آن روز آن قدر سرد بود، حالا خیلی ملایم شده بود. آیا ممکن بود مامان از من بخواهد در خانه بمانم تا او به شهر برود؟ نه، او خبر داد که آن روز از رفتن به خرید صرف‌نظر کرده است.

با بلعیدن آخرین لقمه، همراه کافی به راه افتادیم. سه نفر از رفقا در «غار» منتظر بودند. بیستک درست بعد از من رسید. فقط نافرون تأخیر داشت که او هم ناگهان با صورتی قرمز از فرط دویدن، اما سرحال سر رسید. از چند روز پیش، مادرش ناهارش را در رستوران کارخانه‌ای می‌خورد که در آن کار می‌کرد. به همین خاطر، نافرون برای خوردن غذا به خانه نرفته و به یک ساندویچ اکتفا کرده بود. یک ساعت پیش از آن، وقتی ما از همدیگر جدا شدیم، او برای اینکه ریکه را ببیند، با عجله به بلوار کرواروس رفته بود. ریکه کمی دیر از مغازه الکتریکی خارج شده بود و نافرون، بلافاصله، جلو مغازه، او را گیر آورده بود. با وجود اینکه ریکه بیچاره سؤال پیچ شده بود، اما نتوانسته بود چیز زیادی به آنچه که قبلاً گفته بود، اضافه کند.

نافرون تعریف کرد:

— او به من گفت که هرگز داخل آن ویلا نشده و هر بار که به آنجا می‌رفته، پیر زن جلو در او را می‌دیده. او حتی فکر می‌کند که آن زن تنها زندگی می‌کند. هرگز صدای کسی را از داخل آن خانه نشنیده و کسی را هم ندیده که به آنجا وارد و یا از آن خانه خارج شود ... با این حال، هر بار که سیگارفروش، ریکه را به کوچه آکاسیا می‌فرستاد، به او خیلی سفارش می‌کرد و توضیح می‌داد که فقط کتابهای خیلی کمیاب مورد علاقه آن مشتری است و بسته‌هایش خیلی باارزش هستند. هر بار که ریکه به آن ویلا می‌رفت، مرد سیگارفروش به قدری نگران می‌شد که بابی‌صبری منتظر بازگشت او می‌ماند.

پس از جدایی از برق کار جوان، نافرون با عجله به کوچه هوت‌بوت یعنی منزل مادی رفته بود. از خوش‌شانسی، مادی در خانه تنها بود و در حالی که پیشبند آشپزی مادرش را بسته بود، جلو فر اجاق آشپزی

مشغول انجام کار بود. پدر و مادرش صبح زود برای عیادت یکی از اقوام مریض به حومه شهر رفته بودند، اما بزودی برمی‌گشتند. پدر مادی راننده اتوبوس بود و می‌بایست بعدازظهر آن روز پستش را تحویل بگیرد. مادی که رفتار راننده اتومبیل بشدت کنجکاوی‌اش را برانگیخته بود، با ما هم‌عقیده بود. به جای پخش شدن در نقاط مختلف شهر می‌بایست توجهمان را روی آن ویلا متمرکز کنیم. مادی قول داد اگر پدر و مادرش اجازه دادند، همه سعی خود را بکند و با تله‌کابین پیش ما بیاید.

به این ترتیب، یک جلسه دیگر «ستاد جنگ» برگزار شد. همگی روی نقشه شهر لیون خم شده بودیم که از بس در جیب نافرون به این طرف و آن طرف رفته بود، تکه‌تکه شده بود. اطراف کوچه آکاسیا را بررسی کردیم: در آن دور و اطراف، پستی و بلندی و کوره‌راه فراوان بود و این امکان وجود داشت که بتوانیم بدون دردسر محلی کم‌رفت و آمد و امن را به عنوان مقر خود پیدا کنیم.

کرژه گفت:

— مهم این است که نه تیدو و نه کافی خودشان را جلو ویلا نشان ندهند. تازه ما هم باید خیلی مراقب باشیم. یادتان نرود، یکی یکی و به نوبت، بی‌معطلی از جلو خانه می‌گذریم.

بیستک پرسید:

— دوچرخه‌ها را چه کار کنیم؟

— در این کوچه‌هایی که مدام یا بالا و یا پایین می‌روند، دوچرخه‌ها ممکن است برایمان دست و پاگیر باشند. با این وجود، بیستک، تو و تندو دوچرخه‌هایتان را همراه بیاورید.

ما غار را ترک کردیم. بلافاصله تندو و بیستک، سوار بر دوچرخه‌هایشان از ما فاصله گرفتند. آنها مأموریت داشتند تا محل کم

رفت و آمد و مناسبی را برای اینکه بتوانیم در آنجا کمین کنیم، پیدا کنند، بعد به میدان سنت ایرنه^۱ در پای قلعه قدیمی برگردند و منتظر ما بمانند.

ما همراه کافی که از دوباره دیدن همه دوستانش از خوشحالی می‌پرید و جست و خیز می‌کرد، از رودخانه سون می‌گذشتیم. هوای صاف صبح، اکنون ابری شده بود، انگار که می‌خواست ببارد. به این ترتیب، شب زود فرا می‌رسید، خوب، چه بهتر!

ما با حالتی شبیه توطئه گرهای طول مسیر کنار اسکله را طی کردیم و از یک سربالایی تند و پیچ در پیچ به تپه رسیدیم. بیستک و تندو در میدان منتظرمان بودند. به نظر می‌رسید پشت یک حصار که نصف آن خراب شده و در درون کوچه‌ای که باغهای زیادی در آن قرار داشت، جای بسیار مناسبی را یافته بودند. ما را به آنجا بردند و ما بلافاصله برنامه‌ریزی برای گشت زدن در اطراف ویلا را شروع کردیم. کرژ سفارش کرد:

— بخصوص، رفت و آمد اتومبیلها را زیر نظر داشته باشید و شماره آنها را که جلو ویلا توقف می‌کنند، بردارید. تیدو، برو اطراف ایستگاه «تله کابین» دوری بزن، مطمئنم که مادی می‌آید.

من از روی احتیاط سگم را به گویی سپردم و در حالی که حواسم را جمع کرده بودم تا از کوچه آکاسیا رد نشوم، از آنجا دور شدم. مطمئن بودم که مادی مایل نیست حضور در این عملیات را از دست بدهد. طولی نکشید که او در حالی که یقه پالتو آبی‌رنگش را تا چشمها بالا آورده و برای حفظ ظاهر هم یک سبد خرید پر از کاغذ باطله در دست گرفته بود، از راه رسید:



— می‌بینی، درست شبیه آدمهایی شدم که برای خرید می‌روند.
و با گفتن این جمله خندید. اما او هم مثل ما هیجان‌زده بود.
بلافاصله او را به مقر ستاد بردم. در آنجا نافرون را دیدیم که دور اول
گشتش را تمام کرده بود. او گفت که در خانه کنار ویلا کسی زندگی
نمی‌کند. صبح آن روز متوجه این مسئله نشده بودم. اما نافرون
مطمئن بود که خانه خالی است ... در واقع، یک گروه گچ‌کار در حال
بازسازی داخل آن، از بالا تا پایین بودند.
- نافرون با تأسف گفت:

— اگر آن کارگرا آنجا نبودند، این خانه برای اینکه از آنجا ویلا را
زیر نظر بگیریم، محل بسیار مناسبی بود. جلو آن خانه یک باغچه
کوچک است که دیوار کوتاهی دارد و بالا رفتن از آن آسان است.
پس از او نوبت گیبی بود که گزارش خود را بدهد. او ندیده بود
کسی وارد ویلا و یا از آن خارج شود. هیچ اتومبیلی هم جلو ویلا
توقف نکرده بود. او هم متوجه حضور کارگرا در خانه همسایه شده
بود.

کرژه و تندو هم به نوبت گشت می‌زدند، اما آنها هم چیز مشکوکی ندیدند و بی‌نتیجه برگشتند. مدتی گذشت و هوا دوباره سرد شد. من در پالتو تنگم، می‌لرزیدم.

گاهی کافی نگاهی پرسشگر به من می‌انداخت. مثل اینکه می‌پرسید: «ما منتظر چه هستیم؟ برای چه به گردش نمی‌رویم؟ شب دارد از راه می‌رسد، یعنی می‌خواهیم تمام بعدازظهر را بی‌نتیجه از دست بدهیم؟» اما در همین حین، نافرون در حالی که می‌دوید، از راه رسید. او که برای سومین بار از کوچه آکاسیا می‌گذشت، خبر آورد که احتمالاً به خاطر تاریک شدن هوا، کارگرهای خانه همسایه دست از کار کشیده و از آنجا رفته‌اند:

– بیاید برویم آنجا مخفی شویم! از آنجا، می‌توانیم هرچه که در ویلا می‌گذرد، زیر نظر بگیریم ... در آنجا سرما هم کمتر خواهد بود.

گیبی همیشه خجالتی و تندو محتاط، هر دو مردد بودند. بی‌شک کسی در آن خانه زندگی نمی‌کرد، اما آنجا به هر حال یک خانه شخصی بود. اگر ما را به عنوان دزد بگیرند، چه؟ مادی گفت:

– مهم نیست، وضعیت لولو مهمتر از هر چیزی است. اطمینان خاطر او باعث موافقت همگی شد. در انتظار تاریک شدن هوا، برای استقرار در کمینگاه برنامه‌ریزی کردیم: بیستک و نافرون قه‌بلند نبودند، اما بدنهایی به نرمی گربه داشتند، بنابراین پیش از همه برای شناسایی محل به آنجا رفتند و پس از پریدن در باغچه کوچک جلو خانه در حال تعمیر، در آنجا منتظر تندو و گیبی ماندند.

من، کرژه و کافی آخر از همه به آنجا رفتیم و مادی زنبیل به دست در کوچه به قدم زدن مشغول شد. یک دختر کمتر از یک پسر جلب

توجه می‌کند. قرارمان این بود که در صورت لزوم، با صدای جغد اعلام خطر کند و ما هم با یک سوت کوتاه پاسخش را بدهیم. ساعت پنج بعدازظهر، هوا ابری و بشدت تاریک بود. از یک ربع پیش، نافرون و بیستک رفته و برنگشته بودند. ما نتیجه گرفتیم که توانسته‌اند از دیوار باغچه بپرند. تندو و گییی هم از ما جدا شدند. کرژه، مادی و من پشتِ دیوار چمباتمه زدیم، در حالی که کافی، نگران از سکوتِ ما، چشم از من برنمی‌داشت. بالاخره کرژه گفت:

— برویم. تیدو، تو پشت سر بیا و قلاده کافی را در دست بگیر. از یک راه باریک و تاریک پایین رفتیم و درست در لحظه‌ای که به کوچه آکاسیا رسیدیم، صدای یک اتومبیل من را لرزاند. همه ایستادیم. چند لحظه بعد اتومبیل از چند متری ما گذشت. قلبم از جا کنده شد.

خودش بود! ... همان اتومبیل آن روز صبح! ... حالا، به جای یک مرد، دو مرد در آن بودند. من زیر نور چراغ کوچه بخوبی سایه آنها را دیدم. کرژه و مادی هم همین طور. با عجله جلو دویدیم تا با چشم آنها را تعقیب کنیم. متأسفانه کوچه آکاسیا یک پیچ داشت. اتومبیل از دید ما پنهان شد، اما تقریباً بلافاصله صدای موتورش کم و ناگهان قطع شد. اتومبیل توقف کرده بود.

با نگرانی به هم نگاه کردیم. چه باید بکنیم؟ آیا باید برویم و این خبر را به رفقایمان بدهیم؟ نه، آنها قطعاً شنیده‌اند که آن اتومبیل از راه رسید و توقف کرد. مادی گفت:

— شما اینجا بمانید. من می‌روم سروگوشی آب بدهم. او با سبد زیر بغل، در تاریک و روشن کوچه که به خاطر فاصله

تیرهای چراغ برق از یکدیگر زیاد روشن نبود، ناپدید شد. چند دقیقه بعد دوباره سایه چند نفر روی پیاده‌رو افتاد. مادی گفت:

— همان طور که فکر می‌کردیم، اتومبیل جلو ویلا ایستاده و هنوز هم همان جا است. اما احتمالاً برای مدت طولانی در آنجا نخواهد ماند، چون چراغهای عقب روشن است. وقتی از پشت دیوار خانه در حال تعمیر می‌گذشتم، به دوستانمان علامت دادم، اما آنها جواب ندادند. یعنی صدایم را نشنیدند؟ یا ترسیدند کسی متوجه شود آنها در آنجا هستند و برای همین جواب ندادند.

ما بی‌حرکت، باز هم سر آن کورده‌راه منتظر ماندیم. مدتی گذشت. مادی که نگران به نظر می‌رسید، پیشنهاد کرد:

— من به آنجا برمی‌گردم.

اما در همین لحظه، دوباره صدای موتور اتومبیل و بعد هم صدای جلو و عقب کردن آن به گوش رسید. شکی نبود که ماشین آبی داشت برمی‌گشت. خود را به دیوار کنار کورده‌راه چسبانیدیم. اتومبیل گذشت. دو مرد در آن بودند. صبر کردیم تا آن دور شود و بعد، از کنار دیوار حرکت کردیم. از روی احتیاط، مادی جلوتر از همه راه می‌رفت. او وقتی زیر دیوار باغچه رسید، ایستاد، کمی گوش سپرد و بعد صدای جغد از خود درآورد. صدای سوت آرامی به او جواب داد و در این موقع مادی با اشاره‌ای به ما فهماند که به او نزدیک شویم.

دیگر باید می‌رفتیم و در کوچه تنه‌ایش می‌گذاشتیم، اما من نگران‌ش بودم. نکند اتفاقی برایش بیفتد! به همین خاطر پیشنهاد کردم:

— کافی را پیش خودت نگهدار!

— نه ممکن است به او احتیاج پیدا کنید. من از چیزی نمی‌ترسم.

مادی شجاع! راست می‌گفت. او نمی‌ترسید و فقط به فکر نجات لولو بود.

هیچ‌کس در کوچه نبود! باید عجله می‌کردیم. دیوار از اندازه قد یک آدم معمولی بلندتر نبود. کرژه جلوتر از همه بالا می‌رفت. به کافی کمک کردم پیش او بروم و بعد، خودم هم بالا رفتم و هر سه در حاشیه باغچه که خاک آن نرم بود، پایین آمدیم. سایه‌ای نیم‌خیز به طرفمان آمد:

— نترسید، من هستم، نافرون. منتظرتان بودم. دنبال من بیایید. او ما را به طرف خانه برد و سفارش کرد چهار دست و پا راه برویم. توضیح داد:

— در قفل است. اما کارگرها پنجره‌ها را باز گذاشته‌اند. احتمالاً برای خشک شدن گچ‌ها این کار را کرده‌اند. به داخل اتاقی پریدیم که بوی رنگ می‌داد و به نظر می‌رسید آشپزخانه است.

کرژه با نگرانی پرسید:

— پس بچه‌ها کجا هستند؟

— دنبال من بیایید! ... مواظب پله‌ها باشید.

• به طبقه اول رفتیم. بقیه رفقا جلو یک پنجره مشرف به دیوار ویلا چمپاتمه زده بودند.

با وجود تاریکی، توانستم یک حیاط کوچک و کارگاهی را که در بچه‌های پنجره‌هایش بسته بودند، تشخیص بدهم. تندو توضیح داد:

— ما علامت اول مادی را شنیدیم، اما جرئت نکردیم به آن جواب بدهیم، چون یک اتومبیل جلو خانه توقف کرده بود. دو مرد از راه حیاط وارد کارگاه شدند و همین الان از آنجا رفتند. آنها با مرد

سیگارفروش همدست هستند! ما سرنخ درستی پیدا کرده‌ایم.
نمی‌توانستیم در تاریکی تندو را ببینیم، اما احساس می‌کردم منقلب
است. از کجا مطمئن بود؟

نافرون توضیح داد:

– بله، وقتی اتومبیل رسید، من و تندو در حیاط بودیم. ما آن دو
مرد را ندیدیم، اما صدایشان را شنیدیم. زیاد در کارگاه نماندند،
بزحمت یک ربع. خیلی عجله داشتند. وقتی در کارگاه را قفل کردند،
کلید از دست یکی از آنها در حیاط کوچک افتاد، اما چراغ‌قوه نداشتند
که دنبالش بگردند. یکی از آنها گفت:

– کلید را ول کن، وقت نداریم. وقتی برگشتیم پیدایش می‌کنیم.
و دیگری جواب داد:

– اشتباه می‌کنی، هر چقدر احتیاط کنیم، کم است. باز هم می‌گویم
که از امروز صبح تا حالا خیالم ناراحت است.
– چی؟ به خاطر آن پسر بچه و سگش؟ در شهر لیون که فقط یک
سگ گرگی نیست ... ما هم از کرواروس خیلی فاصله داریم.
بله، این صحبت‌ها خیلی چیزها را روشن کرد. به این ترتیب، من
اشتباه نکرده بودم و آن راننده اتومبیل واقعاً با دیدنم ترسیده بود،
چون قبلاً در مورد کافی صحبت‌هایی شنیده بود.
تندو اظهار نظر کرد:

– باید به هر قیمتی که شده، وارد آن کارگاه شویم. کلید آنجا داخل
علفها و در دسترس ما است. دیگر هرگز چنین شانسی نمی‌آوریم.
نگاهی به آن حیاط کوچک انداختیم. هیچ‌یک از پنجره‌ها و هیچ
دری از ویلا رو به آن طرف وجود نداشت.

گیبی توضیح داد که دو ناشناس از یک در که پشت ساختمان قرار
داشت، خارج شده و به کارگاه رفته‌اند. ممکن بود آن پیرزن هنوز در

ساختمان باشد. اما او در آن تاریکی، با کارگاهی که قطعاً سرد بود، چون روی پشت‌بامش هیچ لوله بخاری دیده نمی‌شد، چه کار می‌توانست داشته باشد؟

کرژه پس از کمی فکر، به آرامی اعلام کرد:
— باشد، باید خیالمان راحت شود ... اما بهتر است عجله کنیم.

فصل سیزدهم

دستی با چهار انگشت

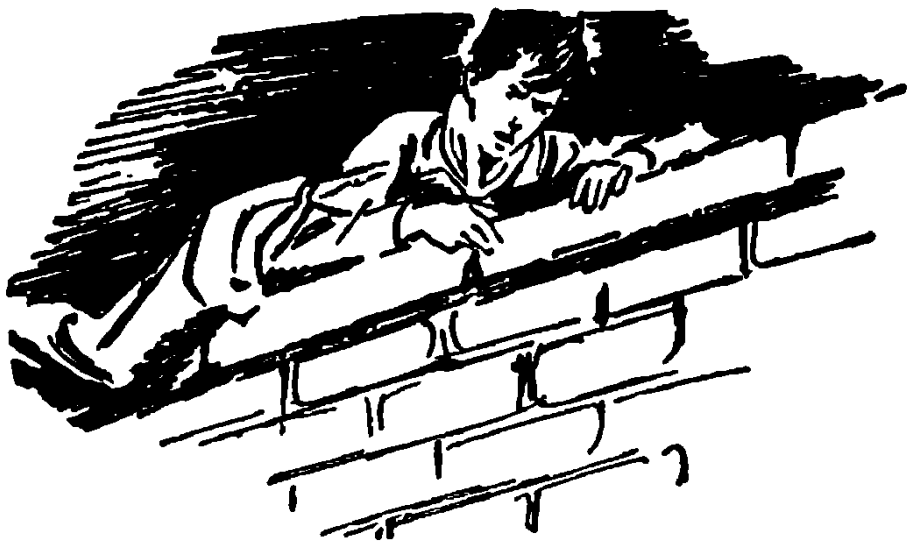
پشت سر هم و با قدمهایی بی صدا به حیاط رفتیم. به جایی که ساعتی پیش، تندو و نافرون از آنجا، گفتگوی آن دو مرد را شنیده بودند. کرژه گفت:

– ممکن است شرایطی پیش بیاید که مجبور شویم عقب‌نشینی کنیم به همین خاطر، بهتر است تعدادمان در آن طرف دیوار زیاد نباشد. او، من و بیستک را برای همراهی خود، انتخاب کرد. مثل همیشه، گویی و تندو که متأسفانه دستش را یک شیشه شکسته بریده بود، کشیک می‌دادند. نافرون هم می‌بایست پیش آنها بماند. بیچاره نافرون، نافرونِ شجاع و بی‌باک، یک ساعت پیش، وقتی از دیوار اولی پرید، درد شدیدی در جای زخم عملش که هنوز تازه بود، احساس کرد. او که می‌توانست به اندازه کافی فرز باشد، ترجیح داد با ما نیاید.

به این ترتیب، بیستک پیش از همه از حصار بالا رفت و برای اینکه سایه‌اش جایی نیفتد، روی آن دراز کشید تا نگاهی به آن حیاط کوچک بیندازد.

– خبری نیست! ... می‌توانید دنبالم بیایید!

ایستادم و خودم را به دیوار چسباندم تا کافی بتواند از من بالا برود. اما وقتی می‌خواست بپرد، کرژه قلاده‌اش را گرفت:



— نه کافی ... الآن نه، هر وقت به تو احتیاج داشتیم، خبرت می‌کنیم. کرژه حق داشت. ما برای این عملیات کوچک احتیاجی به کافی نداشتیم. به او سفارش کردم که پارس نکند اما خود کافی، وقتی دید ما با صدای آهسته حرف می‌زنیم، فهمید که باید ساکت باشد. ابتدا من و پشت سرم کرژه از دیوار بالا رفتیم و خودمان را به آن طرف انداختیم. حیاط کوچک در تاریکی فرو رفته بود. دیوارهای کارگاه و ویلا مانع عبور نور چراغهای کوچه می‌شدند. کف حیاط از تکه‌های سنگ که نامنظم بریده شده و ناجور و با فاصله کنار هم قرار گرفته بودند، فرش شده بود. لابه‌لای تکه‌های سنگ علف سبز شده بود. احتمالاً کلید آن مرد در یکی از این شکافهای بین تکه‌های سنگ افتاده بود. می‌ترسیدیم از چراغ‌قوه کرژه استفاده کنیم، بنابراین، برای پیدا کردن کلید آرام آرام روی زمین دست کشیدیم. مطمئناً کلید جایی نه‌چندان دورتر از درِ کارگاه افتاده بود، چون آن مرد تازه از در بیرون آمده بود که کلید از دستش افتاد. انگشتانمان بیهوده روی سنگهای زبر می‌گشت و بدون نتیجه لای درزها می‌رفت. داشتیم دقایق ارزشمندی را از دست می‌دادیم. بالاخره بیستک با آرنج به من زد:

– پیدا کردم!

همان طور که فکر می‌کردیم، کلید نزدیک در افتاده بود. احتمالاً یکی از ناشناسها پا روی آن گذاشته بود و کلید در خاک مرطوب فرو رفته بود. وقتی بیستک کلید را به آرامی وارد قفل در کرد، دهانم خشک شده بود. ما چه چیزی کشف خواهیم کرد؟ در جیرجیر کرد و آهسته روی پاشنه‌اش چرخید. بویی عجیب و غیرعادی به مشاممان خورد، بوی توتون و یک چیز دیگر که نمی‌توانستم آن را تشخیص بدهم.

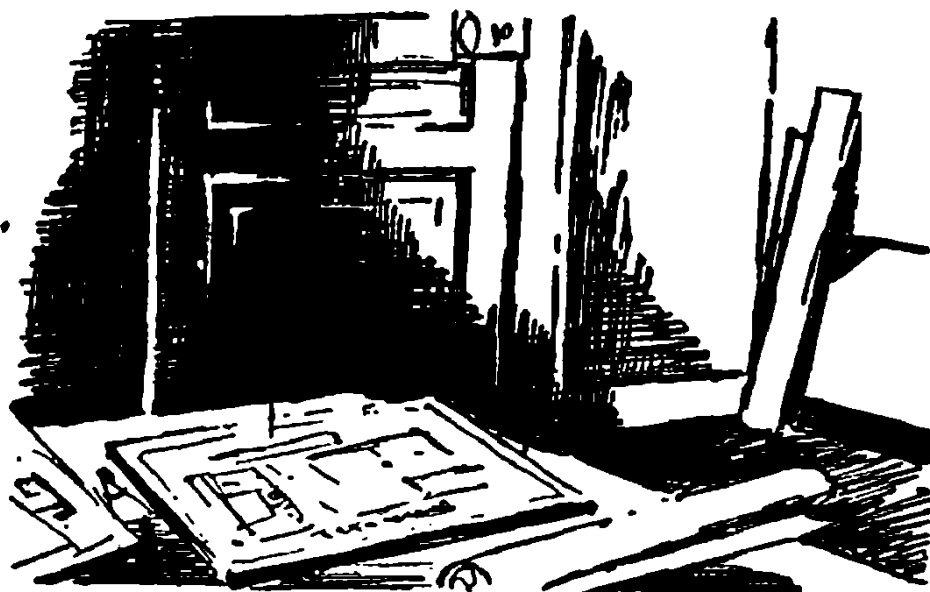
از ترس اینکه به یکی از اسباب و اثاثیه‌ها بخوریم، یک لحظه جلو در ایستادیم. کرژه در را بست (اما برای اینکه ممکن بود مجبور شویم بسرعت فرار بکنیم، آن را قفل نکرد)، چراغ‌قوه‌اش را درآورد و برای اینکه نور پخش نشود، دستمالش را جلو شیشه آن گرفت. ما در مقابل خود، اتاق بزرگی با طول و عرض حدوداً پنج، شش متری یافتیم که میز بزرگی وسط آن قرار داشت. در حالی که به میز نزدیک می‌شدیم، بیستک آهسته گفت:

– مواظب باشید! نباید به چیزی دست بزنیم!

روی صفحه‌های چوبی مخصوص طراحی، صفحه‌های کاغذی حاوی نقشه‌های خانه‌هایی با یادداشتهای، اندازه‌ها و شماره‌های مختلف، قرار داشت. من روی یکی از آنها توانستم طرح برشی از یک ساختمان پنج طبقه و در طرحی دیگر، نقشه یک زمین با جاده‌ها و راهها در اطراف و محل یک ساختمان در مرکز آن را تشخیص بدهم. بیستک با آرنج به من زد و با اشاره به دستگاهی با بازوهای فلزی که در انتهای میز قرار داشت، زیر لب پرسید:

– این چیست؟

من نمی‌دانستم. بنابراین کرژه به جای من جواب داد:



— یک پانتوگراف.

— به چه دردی می خورد؟

— برای این است که از روی نقشه ها یک کپی با اندازه هایی بزرگتر یا کوچکتر تهیه کنند ... من یک بار، برای سرگرمی یک پانتوگراف درست کردم.

میز را رها کردیم و نور چراغ قوه را روی دیوارها انداختیم. به یکی از دیوارها چند کمد چوبی رنگ شده تکیه داده شده بود و بر رویشان نوشته هایی از قبیل: پرونده دوبروآ^۱ ... ساختمان کلرلوژی^۲ ... ترتیب تقسیم بندی ساختمانها در وز ... دیده می شد. همه کمد ها قفل بودند، غیر از یکی از آنها. در آن کمد، ظرفهای چسب، شیشه های جوهر، جعبه ای محتوی مداد، قلم و پاک کن، قرار داشت. در پایین کمد و در انتهای آن، لوله های کاغذ نقشه کشی و کاغذ کالک روی هم قرار گرفته بودند.

گیج و مایوس به هم نگاه کردیم. مسلم بود که آنها وسایل

1. Dubois

2. Clair-logis

نقشه‌کشی هستند. پس، وقتی شاگرد قصابی از مهندس صحبت می‌کرد، اشتباه نمی‌کرد ... اما هنوز هم همان سؤال مطرح بود که دلیل ترس ناشناسها چیست؟ حسابی کلافه شده بودیم! کار نقشه‌کشی یا مهندسی که شغل آبرومندی است! پس آنها کار دیگری که روکردنی نبود، انجام می‌دادند.

در همان حال که ما سرگردان وسط کارگاه ایستاده بودیم، بیستک چراغ‌قوه را از دست کرژده گرفت و دوباره نورش را به طرف برجسبهای روی کمد‌ها انداخت:

– خوب به این حروف نگاه کنید! ... حروف چاپخانه هستند، مثل حروفی که در نامه‌های تهدیدآمیز به لولو از آنها استفاده شده بود. اصلاً انگار خود آن حروف هستند!

ما کمی خم شدیم تا حروف را بهتر ببینیم. بیستک درست می‌گفت. ما آن قدر آن نامه‌های تهدیدآمیز را زیرورو کرده بودیم که می‌بایست بلافاصله متوجه شباهت حروف شویم. حروف «ت» با خط افقی که کمی رو به پایین می‌آید، «و» با انتهایی کمی رو به بالا می‌آید و حرف «س» با دندانهای مشخصتر از دندانۀ دیگر! حروف همان حروف نامه‌ها بودند.

بنابراین، آیا ما در محلی بودیم که به آن ناشناسها تعلق داشت، همانهایی که ما را ترسانده‌اند؟ این سوءظن لرزه بر تنمان انداخت، اما بلافاصله این امیدواری را هم به ما بخشید که بزودی دلیل رفتار نفرت‌انگیزشان را کشف می‌کنیم.

پارچه‌ای که روی دیوار روبه روی کمد‌ها آویزان بود، کنجکاوی ما را برانگیخت. چه چیزی پشت آن بود؟ هیچ‌چیز، غیر از یک انباری که درون آن، روی زمین، مقداری جعبۀ مقوایی و کاغذهای باطله ریخته شده بود.



با ناامیدی پرده را پایین انداختم که ناگهان صدایی به گوشمان خورد! صدایی شبیه کشیده شدن چیزی بر روی زمین که از حیاط کوچک می‌آمد. آیا دوستانمان پیش ما می‌آیند؟ اما قرار نبود آنها از جایشان تکان بخورند. شاید هم آن دو مرد هستند! در این صورت، چرا رفقا طبق قرارمان با سوت‌های کوتاه به ما خبر ندادند؟ از طرف دیگر، هیچ اتومبیلی در کوچه توقف نکرد!

ما وحشت‌زده به طرف انباری کوچک پشت پرده دویدیم و با نگرانی، در حالی که نفس در سینه‌هایمان حبس شده بود، منتظر ماندیم. بلافاصله در روی پاشنه چرخید و کسی با تردید وارد شد. یک دست ناشناس کلید برق را چرخاند و نور شدیدی در کارگاه پخش شد. ما از پشت پارچه پرده کهنه سایه زنی را تشخیص دادیم. آیا او همان زنی بود که کتاب جمع‌آوری می‌کرد؟ زن بی‌سرو صدا راه می‌رفت، احتمالاً کفشهای راحتی پوشیده بود، به همین خاطر رفقا چیزی نشنیده بودند. او به میز نزدیک شد و من که روی پارچه کهنه پرده یک سوراخ پیدا کرده بودم، دیگر بخوبی می‌توانستم او را ببینم.

ریکه از زنی پیر با موهای سفید صحبت کرده بود، اما این زن بیش از چهل سال نداشت و موهایش هم جوگندمی نبود. او که یک سبد خرید در دست داشت، بدون اینکه به دور و برش نگاه کند، سبد خریدش را روی میز گذاشت و از درون آن، چهار کتاب بزرگ درآورد که ظاهراً قدیمی بودند. آیا می‌خواست در این اتاق سرد بنشیند و کتاب بخواند؟ نه، او فقط به واریسی کتابها بسنده کرد. انگار کتابها برایش تازگی داشتند. حتی خود را معطل ورق زدن کتابها هم نکرد، موضوع کتابها هم برایش مهم نبود، اما در مقابل، برای اینکه جلد کتابها را خوب ببیند، مدام آنها را از این طرف به آن طرف می‌چرخاند. آیا جلد کتابها برایش اهمیت دارد؟ شاید! شنیده بودم که برای کلکسیونرهای کتاب، جلد آن خیلی مهم است.

بعد از اینکه برای آخرین بار نگاهی به کتابها انداخت، آنها را روی میز گذاشت و پس از برداشتن سبدش به طرف در رفت. ضربان قلبم شدت گرفت. آیا برای اینکه بدانیم این کتابها واقعاً چیز اسرارآمیزی در درون خود دارند یا نه، موفق خواهیم شد آنها را از نزدیک ببینیم؟

در همان لحظه‌ای که زن در را باز می‌کرد، ما دوباره از حیاط کوچک صدایی شنیدیم، صدای قدمهای مردانه‌ای روی سنگهای حیات طنین می‌انداخت. آیا ناشناسها برگشته بودند؟ ... گیج و حیرت‌زده، در انتهای آن انباری کوچک و در حالی که پشت آن پرده که نمی‌گذاشت هیچ صدایی عبور کند، پنهان شده بودیم. نه صدای اتومبیل را شنیده بودیم و نه علامتی را که قرار بود رفقا و مادی به ما بدهند! انگار خون داشت در رگهایم از جریان می‌ایستاد. کرژه بازویم را فشار داد. برای فرار دیگر خیلی دیر بود! تازه از کجا می‌توانسیم فرار کنیم؟ آنها پیش از اینکه ما بتوانیم یکی از

پنجره‌هایی را که رو به کوچه بود، باز کنیم، به ما می‌رسیدند.
در حالی که هر سه نفر در آن انباری به هم چسبیده بودیم،
می‌فهمیدیم تنها شانس‌مان این است که با این امید که کسی آن پرده را
بالا نزنند، در همان جا بمانیم. با وجود ترس شدیدم، نوعی اطمینان در
من به وجود آمده بود. شاید سرانجام کلید این معما را پیدا کنیم.
دو مرد وارد کارگاه شدند. زن که صدای پای آنها را شناخته بود، در
همان جا منتظرشان ماند. یکی از مردها با صدایی که بشدت نگران به
نظر می‌رسید، گفت:

– وقتی نور را از زیر در دیدیم، خیلی ترسیدیم. از خودمان
پرسیدیم چه کسی اینجا است. تو چطور داخل شدی؟
زن که از این سؤال حیرت کرده بود، جواب داد:
– خیلی ساده ... از در.

مرد دیگر ادامه داد:

– چطور؟ اما این امکان ندارد. یک ساعت پیش، وقتی از در بیرون
رفتم، آن را قفل کردم. کلید موقعی که می‌خواستم آن را در جیبم
بگذارم، از دستم روی سنگها افتاد ... پس شما کلید را پیدا کردید؟
زن جواب داد:

– نه، اصلاً این طور نیست. من پشت ناودان، جایی که همیشه آن را
پنهان می‌کنیم، دنبالش گشتم. اما آنجا نبود. برای همین فکر کردم که
شما در کارگاه را باز گذاشته‌اید و همین طور هم بود، در کارگاه قفل
نبود. مطمئنم که هر دو نفرتان امروز هوش و حواستان را گم کرده‌اید و
اصلاً نمی‌فهمید چه کار می‌کنید.

دو مرد جوابی ندادند و زن شروع به خندیدن کرد. در طول این
گفتگو، دو مرد ناشناس به میز نزدیک شدند. حالا بهتر می‌توانستم آنها
را ببینم. یکی از مردها قذبلند و دیگری، کوتاه و چاق بود. هیچ‌کدام

شبيه صاحب «سیگارفروشی طلایی» نبودند. اما من از این مسئله تعجب نکردم، چون در این ساعت مطمئناً سیگارفروشی هنوز باز و کسی آنجا بود، چون ریکه دیگر در آنجا کار نمی‌کرد. شاید مرد قدبلند شوهر آن زن که کلکسیون کتاب دارد باشد، آخر آنها به هم «تو» می‌گفتند، تقریباً هم‌سن و حدوداً چهل‌ساله بودند، در حالی که مرد دیگر جوانتر به نظر می‌رسید.

زن توضیح داد:

– من آمده بودم کتابهایی را که درست کردم، اینجا بگذارم. نگاه کنید! فکر می‌کنم راضی‌تان کند.

دو ناشناس روی کتابها خم شدند، آنها را واری کردند و به جلدشان دست کشیدند. انگار برای آنها هم فقط جلد کتابها اهمیت داشت.

مرد قدکوتاه گفت:

– عالی است! ما به تعداد دیگری از اینها احتیاج داریم.

همدست او ادامه داد:

– بله، به تعداد بسیار زیادی احتیاج داریم. کار خوب گرفته و ما حتی خیلی عجله داریم ... حالا دیگر می‌توانی بروی. ما را تنها بگذار. زن بیرون رفت. دو مرد در حال برانداز کردن دوروبر اتاق سیگارهایشان را روشن کردند. آیا به خاطر قضیه گم شدن کلید به چیزی شک کرده بودند؟

سرانجام، وقتی سیگارشان تمام شد، خود را برای کار آماده کردند. من آن قدر به پرده نزدیک شده بودم که یک فوت کوچک می‌توانست پرده را تکان دهد. در کمال تعجب دیدم به جای طراحی نقشه‌ها، میز را از کاغذها و صفحه‌های نقشه‌کشی خالی کردند و بی‌توجه آنها را به گوشه‌ای از اتاق انداختند. سپس، یکی از آنها به طرف بزرگترین کمد

رفت و قفل آن را باز کرد. از درون آن، یک دستگاه عجیب، بزرگ و سنگین بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. در این فاصله، همدستش از داخل یک کشو صفحه‌های فلزی و کاغذهای سفیدی خارج کرد که اندازه‌های آنها کوچکتر از کاغذ طراحی بود. بعد شیشه‌های کوچکی را برداشت، سرشان را باز کرد و آنها را روی میز گذاشت. در این لحظه بود که همان بوی تندی که هنگام ورود به کارگاه به مشامان خورد، را حس کردم. آهان! بله، حالا فهمیدم، این بوی جوهر چاپ است. یک روز معلممان ما را برای بازدید به چاپخانه یکی از روزنامه‌های بزرگ لیون برد. در آنجا نیز همین بو همه‌جا را پر کرده بود.

ما که فوق‌العاده کنجکاو شده بودیم، از پشت پرده چهارچشمی آنها را می‌پاییدیم. یکی از آنها برای اینکه چراغ متحرکی را که از سقف آویزان بود، پایین بکشد، روی یک چهارپایه رفت، دستش را دراز کرد و لبهٔ آباژور را که از جنس چینی بود، گرفت.

ناگهان، احساس کردم که قلبم از جا کنده و فریادی در گلویم خفه می‌شود. آن دست چهار انگشت بیشتر نداشت! ... کرژه و بیستک هم دست را دیدند، چون احساس کردم که لرزیدند. به این ترتیب، مطمئن شدیم که این مردها همانهایی بودند که لولوی بیچاره را این همه ترساندند. به قدری وحشت کرده بودیم که از سر تا پا می‌لرزیدیم. اما ناگهان فاجعه‌ای رخ داد: بیستک، که مدت زیادی طولانی بی‌حرکت ایستاده بود، به طور غیرمترقبه، دچار گرفتگی عضلهٔ پا شد. او که داشت به زانو روی زمین می‌افتاد، به طور ناخودآگاه سعی کرد با گرفتن کرژه خود را سر پا نگهدارد و کرژه که غافلگیر شده بود، با سر به پرده خورد. یکی از ناشناسها که جابه‌جایی پرده را دید، ناسزاگویان از جا پرید ...

فصل چهاردهم

راز کتابهای قدیمی

مرد با حرکتی سریع پرده را کشید. پرده کنده شد و در دستهایش باقی ماند. این قضیه آن قدر سریع اتفاق افتاد که ما فرصت نشان دادن هیچ عکس‌العملی را نیافتیم. رگبار ضربه‌ها به طرفمان می‌آمد. پیش از همه بیستک با دریافت یک مشت، تلوتلو خورد. کرژه هم که برای دفاع از او خودش را جلو انداخته بود، ضربه بعدی را نوش جان کرد و من که با مردی که به من حمله کرده بود، گلاویز شده بودم، روی بیستک افتادم، سرم محکم به دیوار خورد، بی‌حال شدم و از هوش رفتم ...

وقتی به هوش آمدم، چشمهایم دیگر جایی را نمی‌دیدند. بسختی نفس می‌کشیدم، پارچه‌ای روی چشمهایم و تکه پارچه دیگری روی دهانم بسته بودند. بعد، من را روی یک چهارپایه نشانند و پشتم را به دیوار تکیه دادند، در حالی که دستهایم را به هم و پاهایم را به پایه‌های چهارپایه بستند، به این ترتیب، هیچ حرکتی نمی‌توانستم بکنم. چه اتفاقی افتاده بود؟ بسرعت همه چیز را به خاطر آوردم، دوستانم! بر سرشان چه آمده بود؟ آیا موفق شده بودند فرار کنند و به بقیه که کشیک می‌دادند، خبر بدهند؟ آیا پلیس را خبر کرده‌اند؟ نه، صدای ناله‌های خفه‌ای کنار من نشان می‌داد که آنها هم دست و پا بسته‌اند. اما آن دو مرد ... صدای پایشان را می‌شنیدم. در کارگاه راه می‌رفتند،



در کمد‌ها را باز و بسته می‌کردند، وسایل را به این طرف و آن طرف می‌کشیدند، ناسزا می‌گفتند و با صدای آهسته، جملات کوتاهی با هم رد و بدل می‌کردند. ناگهان متوجه شدم که عجله دارند همه چیزهایی را که ممکن است برایشان ایجاد دردسر کند، از بین ببرند. از پشت پارچه‌ای که روی گوشه‌ایم را گرفته بود، این کلمات را شنیدم:

— کلیشه‌ها؟

— در یک چمدان! مواظب باش هیچ کدام را فراموش نکنی!

— دستگاه؟

— درون یک جعبه. زود باش!

— با پسر بچه‌ها چه کار کنیم؟

— با خودمان می‌بریمشان. به اندازه کافی در ماشین جا داریم. آنها می‌خواستند از آنجا بروند و قصد داشتند ما را هم با خود ببرند. با ما چه کار خواهند کرد؟ آیا ما را دور از شهر لیون و در بیلاقات گم و گور می‌کنند تا فرصت فرار داشته باشند؟ پس چرا رفقا به کمک ما نیامدند؟ آیا هیچ چیز نشنیده‌اند؟ یا جرئت نمی‌کنند کاری کنند؟ آخر آنها، با وجود کافی از چه می‌ترسند؟ ... آه، بله! آنها رفته‌اند پلیس

را خبر کنند ... اما پیش از اینکه همه چیز را تعریف کنند و پیش از اینکه پلیسها تصمیم بگیرند همراهشان بیایند، این خرابکارها از اینجا دور خواهند شد. همه پرسشها خیلی سریع از ذهنم گذشت. آخ که اگر می‌توانستم کافی را صدا کنم!

سعی کردم داد بزنم، اما صدا در گلویم خفه می‌شد. چطور می‌توانستم از دست تکه پارچه‌ای که در دهانم بود، خلاص شوم؟ برای اینکه بتوانم گره پارچه را باز کنم، سرم را به دیوار مالیدم. گره محکم بود. ناگهان چیزی محکم و تیز به سرم خورد. یک میخ ... آن قدر سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم که بالاخره موفق شدم پارچه را دور میخ بیندازم. فکهایم را محکم روی هم فشار دادم و با تمام نیرو گردنم را جلو بردم. تلاشم بیهوده بود، گره مقاومت می‌کرد ... اما درست در لحظه‌ای که از شدت درد دیگر قادر به زور زدن نبودم، پارچه پاره و دهانم آزاد شد. از آنجایی که چشمهایم بسته بود، نمی‌دانستم آن دو مرد کاری را که کرده‌ام دیده‌اند یا نه، اما من سینه‌ام را پر از هوا کردم و از ته دل نعره زدم! درخواست کمکی که کافی خوب آن را می‌شناخت! صدا تازه از دهانم خارج شده بود که سیلی محکمی من را واژگون کرد. یک تکه پارچه دیگر در دهانم فرو داده شد. این یکی آن قدر محکم بسته شد که نفسم را بند آورد. با خود فکر کردم: «اگر کسی در بیرون صدای من را نشنیده باشد، من و دوستانم، همگی از دست رفته‌ایم.» در همین لحظه، صدای خشن و وحشت‌زده‌ای را شنیدم که می‌گفت:

– خبری شد!

دو خلافکار که صدایی از بیرون شنیده بودند، به طرف در دویدند تا آن را قفل کنند، اما به خاطر آوردند که کلید ندارند.

همان صدای وحشت‌زده فریاد می‌زد:

– زود باش، به من کمک کن!



یکی از خلافتکارها فریاد زد: سگ گرگی!

صدای کشیدن یکی از اسبابهای اتاق (بی‌تردید یکی از کمد‌ها) را شنیدم که آن را پشت در گذاشتند. بعد، باعجله به طرف پنجره‌هایی می‌رفتند که رو به کوچه باز می‌شدند. آیا موفق می‌شوند فرار کنند؟

نه، آنها این فرصت را نیافتند. صدای مهیبی اتاق را پُر کرد. در کارگاه، در اثر فشار بیرونی باز شد و کمد پشت در به زمین افتاد. من صدای رفقا و نفس نفس زدن عصبانی کافی را شنیدم. یکی از خلافکارها فریاد زد:

— سگ گرگی!

آنها دستگیره‌های پنجره‌ها را بشدت تکان دادند، اما کافی و رفقایمان سر رسیدند.

— زود باش کافی! بگیرشان!

صدای زد و خورد اتاق را پر کرده بود. رفقای ما فقط سه نفر بودند، آن هم در مقابل دو مرد قویتر از خود، اما کافی هم همراهشان بود. سگ خوب من، بدون تأمل و شجاعانه خود را روی خرابکاران انداخت، لباسهای آنها را پاره کرد و آماده بود در صورت دیدن حرکتی از سوی آنها گلویشان را پاره کند. آن دو، زیر نگاه کافی حتی جرئت تکان خوردن نداشتند.

زد و خورد سخت و شدیدی از نو ادامه یافت. یکی از مردها روی زمین غلتید و شنیدم که بسختی به یکی از پایه‌های میز خورد. دیگری هم که مستأصل شده بود، فهمید دیگر شانس برای فرار ندارد. در همین هنگام، رفقا به طرف ما دویدند و دست و پایمان را باز کردند. تندو که بسیار هیجان‌زده بود، گفت:

— ما متوجه اتفاقات داخل کارگاه نشدیم و منتظر علامتی از طرف شما بودیم. آخ اگر می‌دانستیم!

وقتی رفقا پارچه را از روی چشمهایم برداشتند، برای چند لحظه خیره ماندم و نمی‌توانستم چیزی را دوروبرم تشخیص بدهم. سرانجام، زمانی که چشمهایم به نور عادت کرد، با یک صحنه باورنکردنی روبه‌رو شدم: دو مرد، با لباسهایی که تکه و پاره شده بود، قیافه ترحمانگیزی پیدا کرده بودند. بیچاره‌ها به دیوار تکیه داده بودند و کافی که با خونسردی روبه‌رویشان روی دو پای عقبش نشسته بود، کوچکترین حرکتشان را زیر نظر داشت.

— کافی! کافی! خوب من! تو ما را نجات دادی.

سگ شجاعم سرش را به طرفم برگرداند و بعد، از آنجایی که یک سگ نگهبان ماهر بود، بلافاصله مراقبت دقیق خود را از سر گرفت. اما ناگهان، کرژه که حضور ذهن خود را از دست نداده بود، به یاد آن زن مجموعه‌دار افتاد و به گویی و نافرون گفت:

— زود به ویلا بروید. خدا کند او هنوز فرار نکرده باشد!

نه، هنوز خیلی دیر نشده بود. آنها، چند لحظه بعد او را با خود آوردند ... اما گویی و نافرون درست به موقع رسیده بودند، چون او که متوجه شده بود در کارگاه، چیزی غیرعادی در جریان است، در حال پوشیدن پالتویش در راهرو بود تا فرار کند.

او نگاه بدی به طرف دو همدستش، بخصوص آن یکی که یک انگشت کم داشت، انداخت و فریاد زد:

— به به! ما را در خوب هچلی انداختید! گیر افتادن به دست یک گروه پسر بچه؟! واقعاً که! ... معلوم شد از پس هیچ کار مهمی بر نمی‌آید!

او هم در صف کنار دیوار و زیر نظر کافی که به نظرش آن زن بیش از حد تکان می‌خورد، قرار گرفت. کرژه گفت:

– خوب حالا بهتر است زودتر برویم و پلیس را خبر کنیم. تندو، دوچرخه‌ات را بردار و برو پایین روی اسکله رودخانه سون، آنجا یک کلانتری هست. از آنها بخواه یک کامیون قفس دار پلیس بفرستند. با شنیدن کلمات «کامیون قفس دار»، دو مرد با عصبانیت مشت‌هایشان را به عنوان تهدید بالا بردند ... اما کافی اجازه نداد جلو او قد علم کنند و مجبورشان کرد دست‌هایشان را پایین ببندازند. تندو تازه راه افتاده بود که صدای توقف یک اتومبیل، جلو ویلا به گوش رسید. او مثل برق برگشت و گفت:

– پلیس‌ها اینجا هستند.

سه نفر پلیس، به همراه یک مرد با لباس عادی که بی‌تردید کارآگاه یا بازرس پلیس بود، داخل اتاق دویدند. چه کسی به آنها خبر داده بود؟ وقتی بعد از آنها مادی وارد شد، همه چیز روشن شد.

مادی توضیح داد:

– من آنها را خبر کردم. وقتی اتومبیل از راه رسید، من در کوچه، پشت دیوار کارگاه پنهان شده بودم. موقعی که صداهاى غیرعادی شنیدم، فهمیدم اوضاع وخیم شده و شما در خطر هستید. به همین خاطر، خود را به نزدیکترین خانه رساندم و در آنجا را زدم. شانس آوردم، چون آن خانه تلفن داشت و من فوری به پلیس تلفن کردم. بازرس که مادی فرصت نکرده بود چیزی را برایش توضیح دهد، نگاهی پرسشگرانه به سه زندانی انداخت که به دیوار تکیه داده بودند. و بعد با نگاهی نافذ از زیر کلاهی که روی صورتش سایه انداخته بود، به طرف ما برگشت و سر تا پایمان را ورنده کرد. مسلماً، حال و روز ما هم دست کمی از دستگیر شده‌هایمان نداشت. کرژه با پیشانی که قلمبه شده بود، بیستک با کت پاره و من بالبی که از آن خون می‌آمد ...



— حیرت آور است! اینجا چه اتفاقی افتاده؟
یکی از آن دو مرد با داد و بیداد جواب داد:
— آقای بازرس، ما قربانی یک توطئه وحشتناک شده‌ایم ... این
بچه‌های دیوانه به طرز وحشیانه‌ای به ما حمله کردند. نگاه کنید
سگشان ما را به چه روزی انداخته.
ما با خشم فریاد زدیم، اما دیگری بلافاصله ادامه داد:
— بله آقای بازرس، ما غرق کار بودیم ... همان طور که می‌بینید، ما
مهندس هستیم، اینها هم وسایل نقشه‌کشی است. ما برای معمارهای
شهر لیون کار می‌کنیم.
و به صفحه‌های نقشه‌کشی اشاره کرد. به نظر می‌رسید با همه
عجله‌شان فرصتش را پیدا کرده بودند صفحه‌ها را روی میز بیندازند.
ما فریاد زدیم:
— دروغ است! دارند دروغ می‌گویند! ... این نقشه‌ها به هیچ دردی
نمی‌خورند ... فقط برای ظاهرسازی است ... این جعبه و این چمدانها
را که برای بردن آماده کرده بودند، باز کنید!

بازرس نگاهی به ما و بعد نگاهی به آن سه نفر انداخت. حرف چه کسی را باور کند؟ قضیه به نظرش بسیار عجیب آمد. بنابراین به پلیسها دستور داد جعبه و چمدانها را بگردند.
ناشناسها اعتراض کردند:

– شما حق ندارید این کار را بکنید، ما اینجا در خانه خودمان هستیم. بهتر است از این بچه‌ها پرسید که چطور وارد اینجا شده‌اند! اما بازرس بدون اینکه به آنها گوش دهد، دوباره دستور داد:
– بگردید!

سکوت سنگینی کارگاه به هم ریخته را دربرگرفت. من که لحظه‌ای چشم از پلیسها برنمی‌داشتم، یادم رفته بود خونِ گوشه لبم را پاک کنم. مادی که کنار من نشسته بود، دستمالش را درآورد و قطره خونی را که تا روی چانه‌ام رسیده بود، پاک کرد. در همین لحظه، دستگاه بزرگ و سنگینی که ساعتی پیش، توانسته بودم خوب آن را ببینم، اما خیلی کنجکاوم کرده بود، ظاهر شد. دستگاه از دو صفحه چدنی تشکیل و صفحه بالایی به یک پیچ بزرگ دسته‌دار وصل شده بود.

بازرس داد زد:

– یک دستگاه، یک دستگاه چاپ ...

مردی که یک انگشت کم داشت، بلافاصله فریاد زد:

– آقای بازرس الان برایتان توضیح می‌دهیم. در حرفه ما، پیش می‌آید که احتیاج به تهیه تعداد زیادی از یک طرح و یا نقشه داشته باشیم. به این ترتیب، مثلاً ...

اما فرصت تمام کردن جمله‌اش را نیافت. چون در همان لحظه، یکی از پلیس‌ها از داخل یکی از چمدانها چند صفحه عجیب و غریب فلزی درآورد. بازرس با عجله به طرفشان رفت:

– اینها چیست؟ حتماً نقشه خانه‌ها است! واقعاً که چه خانه‌های عجیب و غریبی!

ما روی صفحه‌ها خم شدیم و مستطیلهایی با نقاشیهای هم‌شکل ظریف و برجسته دیدیم که می‌شد در آنها سرهای زن و مرد را تشخیص داد.

نافرون هیجان‌زده پرسید:

– آه! اینها چیست؟

بازرس با تعجب و در حالی که یکی از صفحه‌ها را به طرف او دراز کرده بود، جواب داد:

– تو چطور سمبل جمهوری فرانسه، یعنی تصویر ماریان را نمی‌شناسی؟

رنگم از شدت هیجان پرید. به این ترتیب، این آدم‌ها تمبر پستی جعلی درست می‌کردند ... تمبرهای تقلبی که مالک «سیگارفروشی طلایی» عامل خوبی برای رد کردن آنها بود. بلافاصله در ذهنم قضا یا را به هم ربط دادم: خلافاً کاران تمبرها را داخل کتابهایی که ریکه آن قدر با احتیاط آنها را حمل می‌کرد، پنهان می‌کردند. با عجله به سراغ چهار کتابی که چند ساعت پیش، آن زن آنها را آورد و در آنجا گذاشت، رفتم. همراه کرژ و بیستک که حالا آنها هم متوجه قضیه شده‌اند، با عجله کتابها را ورق زدم. هیچ چیز غیرعادی نبود! اما ناگهان یادم آمد که اول آن زن و بعد هم مردها، با چه دقتی جلد کتابها را واریسی می‌کردند. حالا فهمیدم! این جلدها در مقایسه با کتابها به نظر خیلی ضخیم می‌آیند ... بوی چسب هم می‌دهند. از تندو خواستم چاقوی ضامن‌دارش را به من بدهد. بازرس پرسید:

– دنبال چه می‌گردی؟

– الآن خواهید دید!

من با حالتی عصبی جلد کتاب را از محل ضخامتش شکافی دادم. یک خلا بین دو صفحه مقوا ظاهر شد. خلئی که مخفیگاه قابل توجهی بود. یک مخفیگاه خالی ... خلا کتابهای دیگر هم همین طور، اما ما علتش را می‌دانستیم. این کتابها، طبق گفته آن زن «آماده» شده بودند و او برای اینکه آنها را پر از تمبر قلبی کند، به کارگاه آورده بود. - آقای بازرس، ما مطمئن هستیم که شما می‌توانید کتابهای جالبی در ویلا پیدا کنید.

بازرس که از این کشف تحریک شده بود، سه نفر را برای بازرسی خانه فرستاد. طولی نکشید که آنها با بغلهایی پر از کتابهایی با ظاهری قدیمی و جلدهایی که همه بازسازی شده‌اند، برگشتند. اما متأسفانه مخفیگاههایشان هم خالی بود ... اما بیستک بسته‌ای را که با نخ محکم شده و آماده ارسال بود، نشان داد.

- مطمئنم که درون کتابهای این بسته چیزی پیدا می‌کنیم. در واقع، همین طور هم بود. هریک از ده جلد کتابهای داخل بسته، با ورقه‌های تازه تمبر پر شده بود. اگر در هر جلد، ده ورقه تمبر جا می‌گرفت، تعداد تمبرها به چندین هزار می‌رسید و این از نظر ما یک ثروت بزرگ بود ... وقتی مجسم می‌کردیم که دهها و دهها بسته کتاب به این ترتیب در شهر لیون جا به جا شده، تصور بالا بودن رقم این قاچاق دیگر کار دشواری نبود.

بازرس که دستها را به سینه زده و دهانش در مقابل انبوه کاغذ روی هم ریخته شده از فرط حیرت باز مانده بود، با تعجب گفت:

- وقتی فکر می‌کنم یک ساعت قبل، با شنیدن صدای یک دختر بچه فکر کردم که دارد سربه سرمان می‌گذارد و حتی می‌خواستم گوشی را بگذارم ...! فوق‌العاده بود. بچه‌ها! کارتان فوق‌العاده بود!



اما مادی که تعریف و تحسینها او را از خود بی خود نکرده بود،
باعجله اضافه کرد:

— راستش آقای بازرس، آنها یک همدست هم دارند. سیگارفروش
صاحب «سیگارفروشی طلایی» در محله کرواروس.
— یک سیگارفروش؟

— بله آقای بازرس، یک آدم مسخره که از ریکه بیچاره برای این
قاچاق زشت سوءاستفاده می کرد.
— ریکه؟ ریکه دیگر کیست؟

— آه، نه! آقای بازرس، او را بازداشت نکنید. او هیچ نقشی در
این ماجرا ندارد، بلکه برعکس، می تواند اطلاعات با ارزشی به شما
بدهد. بدون اینکه از جریان خبر داشته باشد، این کتابها را در شهر
جابه جا می کرد و حالا در یک مغازه الکتریکی در بلوار کرواروس
کار می کند ...

بازرس گفت:

— بسیار خوب، در ضمن برای این اطلاعات متشکرم.
و بعد، رو به پلیسها کرد:

– بسرعت به کرواروس بروید و این سیگارفروش را به اینجا بیاورید! سپس به مغازه الکتریکی بروید و ریکه را هم همراهتان بیاورید ... اما یادتان باشد! به او بگویید پلیس کاری با او ندارد.

صدای حرکت ماشین مأمورینی که برای انجام این دستور رفته بودند، از بیرون به گوش می‌رسید.
در این لحظه، بازرس که آرام شده بود، رو به ما کرد و دنباله حرفش را این طور گرفت:

– اما چطور شد که شما کاری کردید پلیس بتواند این طور معجزه‌آسا آنها را دستگیر کند؟
مادی گفت:

– آه! خیلی ساده، ما هرگز نخواسته‌ایم کارآگاه‌بازی در بیاوریم ... فقط می‌خواستیم یک دوست کوچک، لولو را – که بستری بودنش در بیمارستان کرواروس تقصیر این آدمهای بدجنس است که او را بشدت ترسانده‌اند – نجات دهیم.

ما تمام ماجرا را، از اول تا آخر، بدون هیچ ترسی از آن سه نفر تبه‌کار که هنوز زیر نظر کافی بودند و بدقت به حرفهای ما گوش می‌کردند، تعریف کردیم. وقتی من ماجرای دستکش چهارانگشته را که کافی در زیرزمین آن کوچه بن‌بست پیدا کرد، تعریف کردم، چینی به پیشانی بازرس افتاد:

– چه گفتی؟ ... یک دستکش چهارانگشته؟

دستکش را از جیبم درآوردم.

– ایناهاش، من آن را نگه داشته‌ام.

بعد رو به آن دو تبه‌کار کردم:

– مرد صاحب دستکش، آن یکی است، همان که قدبلندتر است.

ناگهان بازرس با صدای بلند گفت:

— اینکه همان پَس‌لووا^۱ است، همان تبهکاری که به این نام معروف است و پلیس لیون بدون اینکه موفق به دستگیری او شود، ماهها است که در جستجوی او است ... آخ! چطور من این را حدس نزدم؟^۲ مرد تبهکار، بی‌اختیار دستهایش را برای اینکه آنها را پنهان کند، به پشت برد. بازرس از او خواست که آنها را نشان دهد. دست راست ناقص او بی‌چون و چرا او را لو می‌داد.

بازرس به ما گفت:

— به خاطر این زخم دلتان برایش نسوزد. می‌دانید او چطور این انگشت را از دست داده؟ ... در جریان یک دستبرد. او که به وسیله یک پلیس غافلگیر شده بود، شروع به تیراندازی کرد و در اثر واکنش پلیس تیری به دست راستش خورد.

از تصور اینکه با چه دزدان خطرناکی دست و پنجه نرم کردیم، به خود لرزیدم. در همین لحظه، صدای توقف یک اتومبیل در کوچه به گوش رسید، پلیسها از کرواروس برگشتند.

آنها براحتی، سیگارفروش را که به جلو هل می‌دادند، پیدا کرده بودند. مرد روزنامه‌فروش چه قیافه غمگینی به خود گرفته بود! ... و بعد هم ریکه.

ریکه بیچاره رنگش کاملاً پریده بود! انگار هنوز پس از وحشتی که کرده بود، حالش سرجا نیامده بود. پلیسها به مغازه الکتریکی رفته و او را یافته بودند. مادی با عجله به طرفش دوید تا او را خاطر جمع کند.

۱. Passe-le-vent: اسم مستعار آن تبهکار. به معنی کسی که از باد هم سریعتر

است. — م.

– و حالا، ما منتظر توضیحات شما هستیم. حرفهای این پسر را شنیدید؟ حالا نوبت شما است که حرف بزنید.

ما با کنجکاوی منتظر بودیم، چون در این قضیه بعضی چیزها هنوز برایمان روشن نبود. اما سه مرد در سکوت به هم نگاه ردّ و بدل کردند و جواب ندادند.

خوشبختانه آن زن که از فرط بی‌صبری و عصبانیت مدام پایش را به زمین می‌کوبید، پرحرفتر بود. انگار حالا از اینکه همه چیز را اعتراف کند و نابود شدن همدستانش را کامل کند، لذت می‌برد. ما به این ترتیب، متوجه شدیم همان مردی که یک انگشت کم داشت، سر دسته گروه بود. حتی پیشنهاد ایجاد یک چاپخانه مخفی در زیرزمین آن خانه قدیمی که به مرد سیگارفروش تعلق داشت، از ابتدا مال او بود ... و باز هم او بود که نامه‌های تهدیدآمیز را برای لولو می‌فرستاد، چون قصد داشت پس از مدتی، دوباره وسایل کارش را در زیرزمین همان خانه که به نظرش مناسبتر بوده، مستقر کند. به همین دلیل، می‌خواست آن بچه را برای همیشه از این ماجرا دور کند.

از آنجایی که مرد سیگارفروش هم از حرف زدن خودداری می‌کرد، دوباره از زن پرسیدیم که چطور مرد سیگارفروش این بی‌احتیاطی را مرتکب شد که بسته‌های کتاب را به دست کارگرش بسپارد.

زن نگاه سرزنش‌آمیزی به مرد سیگارفروش انداخت:

– بله، او این کار را کرد! آخ! نباید به حرفش گوش می‌دادیم. او فکر می‌کرد که با استفاده از یک واسطه، خودش هرگز مستقیماً با مشتریها رودررو نخواهد شد و به این ترتیب، در صورتی که پلیس وارد ماجرا شود، خودش شناخته نخواهد شد. او مطمئن بود که شاگردش به چیزی شک نبرده و خودش هم مراقب اوضاع است ... حتی می‌گفت که این روش، امنیت همه ما را تضمین می‌کند و اگر

یک روز کارگرش غیبتش بزند، به ما اطلاع می‌دهد و همه ما همراه خودش فرار می‌کنیم ... وقتی ما اسباب‌کشی کردیم، او بدون کوچکترین تردیدی کارگرش را پیش من فرستاد. من به قدری نگران بودم که از روی احتیاط، از یک کلاه‌گیس و عینک استفاده می‌کردم تا شناخته نشوم.

بعد دوباره رو به سیگارفروش کرد و گفت:
– بله! باید به برنامه‌ریزیتان افتخار کنید! همان چیزی که الان ما را به اینجا رساند.

حالا می‌فهمم چرا ریکه از یک پیرزن با موهای سفید حرف می‌زد. اما ریکه ... او که دیگر کاملاً به خود مسلط شده بود، با نفرت به سیگارفروش نگاه می‌کرد. مرد بدذات! با گرفتن قیافهٔ مهربان و دادن انعام چقدر خوب توانسته بود ریکه را گول بزند.
ریکه آهی کشید و در حالی که دندانهایش را روی هم فشار می‌داد و مشت‌هایش را از عصبانیت گره کرده بود، گفت:

– آخ! اگر می‌دانستم ...

مادی کوشید او را آرام کند:

– ریکه تأسف نخور ...! چون با کمک اطلاعات تو، پلیس همهٔ گروه را پیدا خواهد کرد ... این طور نیست آقای بازرس؟
بازرس پس از تأیید حرف او روی یک دفترچه، همهٔ اسامی (که بی‌شک واقعی نبودند) و آدرس مشتریهای عجیب و غریب سیگارفروشی طلایی را یادداشت کرد.

ریکه تحت تأثیر خشم فوق‌العاده‌اش نسبت به مرد سیگارفروش، اسامی‌ای را که چندی پیش تصور می‌کرد کاملاً فراموش کرده، به یاد آورد.

بازرس دوباره گفت:

– آه! بچه‌های من، به لطف شما، تبهکارها در چه تله‌ای افتادند!
تندو اعتراض کرد:

– نه، به لطف وجود کافی، سگ تیدو بود. کافی آن دستکش را که
آنها در زیرزمینِ کوچهٔ بن‌بست جا گذاشته بودند، پیدا کرد. بدون
صحنه‌ای که در سیگارفروشی طلایی پیش آمد، ما هرگز نمی‌توانستیم
به تحقیقاتمان ادامه بدهیم. امروز هم، کافی بود که به کمک ما آمد.
حتماً قبول دارید که بدون کافی این دزدها از دستان در می‌رفتند.
بازرس در تأیید حرفش گفت:

– درست است. سگ خوب من، بیا اینجا! آهان! تو مستحق یک
نوازش حسابی هستی!

و بعد در حال نوازش سگ اضافه کرد:

– می‌دانی، سگ خوب، پلیسِ لیون امشب بیکار نخواهد بود.
نگهبانان زندان هم امشب باید بارها قفلها را باز و بسته کنند.
و بعد رو به افراد خود کرد:

– بروید، همهٔ آنها را بگیرید ... و شما، بچه‌های من، با من به
کلانتری بیاید. ما هنوز به شما احتیاج داریم.
ریکه که باز وحشت‌زده شده بود، پرسید:

– به کلانتری؟ برای چه؟

– خوب برای ادامهٔ تحقیقات. آخر تازه اول کار است.

در این لحظه، مادی به بازرس نزدیک شد و با التماس گفت:
– نمی‌شود اول به کرواروس برویم و به لولو خبر بدهیم؟ چون همهٔ
این کارها را برای او کرده‌ایم ... اگر می‌دانستید چقدر غمگین
است!

بازرس که صدای متأثر مادی او را نرم کرده بود، لبخند زد و دستش
روی را شانهٔ او گذاشت:

— باشد. ماشین قفس‌دار پلیس آن قدر بزرگ است که همه در آن جا بگیرند. ما کمی راهمان را کج می‌کنیم تا شما در کرواروس پیاده نشوید ... اما قول می‌دهید، این طور نیست؟ قول می‌دهید که قرار ملاقات ما برای فردا صبح در کلانتری باشد.

آقای بازرس، قول می‌دهیم! ما فردا صبح با کافی در آنجا خواهیم بود!

فصل پانزدهم

لولو بهبود می‌یابد

کامیون قفس‌دار بسرعت از تپه به طرف اسکله‌های کنار رود سون پایین می‌رفت. ساعت هفت بعدازظهر بود، یعنی زمانی از روز که همه خیابانها پر از جمعیت بود. اتومبیل سیاه‌رنگ پلیس با زدن بوق در بین ماشینهای دیگر راه خود را باز می‌کرد. پس از گذشتن از پل، به طرف کرواروس بالا رفت. چند لحظه بعد ما جلو بیمارستان بودیم. بازرس یادآوری کرد:

– فراموش نکنید، فردا صبح، حتماً در کلانتری باشید!
اما ما غیر از لولو به چیزی فکر نمی‌کردیم، از زمان آخرین نامه تهدیدآمیزی که مرد صاحب دستکش برایش فرستاده بود، از او هیچ خبری نداشتیم. مادی با نگرانی پرسید:

– او را در چه وضعی خواهیم دید؟
دربانی که هر وقت ما را گروهی می‌دید، اخم می‌کرد، دیگر آنجا نبود، بلکه خانمی با روپوش سفید به جایش نشسته بود. مادی پرسید:
– می‌خواستیم لولو را ببینیم ... لولو بورگه.

اگرچه دربان عوض شده بود، اما دستورالعمل بدون تغییر و به همان سختی گذشته مانده بود. کارمند با صدای بلند گفت:
– چی گفتید؟ مگر مقررات را نمی‌دانید؟ ساعت ملاقات خیلی وقت است که تمام شده.

– باید حتماً او را ببینیم. فوری است.

– نمی‌توانم برایتان کاری بکنم. فردا بیایید ... یا آنچه را که می‌خواهید به او بگویید، بر روی یک کاغذ بنویسید. پرستار بخش پیغام شما را به او خواهد رساند.
تندو قاطعانه گفت:

– امکان ندارد، باید او را ببینیم. دست‌کم بگذارید یکی از ما وارد شود، فقط یک نفر.

کارمند هیچ انعطافی از خود نشان نداد. برای اینکه ببینیم چطور می‌توانیم اجازه ورود بگیریم، با هم در حال مشورت بودیم که من در راهروی بیمارستان پرستار لولو را دیدم. همگی به طرفش دویدیم:
– شما که ما را می‌شناسید، کمکمان کنید، ما باید لولو را ببینیم. به ما اجازه نمی‌دهند وارد شویم.

پرستار با تعجب به ما نگاه کرد و پرسید:
– لولو؟ آمده‌اید لولو را ببینید؟ راستش بچه‌ها، لولو دیگر در اینجا نیست.

ما با نگرانی به همدیگر نگاه کردیم:
– پس کجاست؟

– بیچاره لولو کوچولو! پزشکان دیگر نمی‌توانستند برایش کاری بکنند. به قدری آشفته بود که دیگر نمی‌توانست چیزی بخورد. همین امروز، اوایل بعدازظهر آمبولانس او را به خانه برد.

لولو رفته است! پزشکان از نجاتش ناامید هستند. ای وای! ما را بگو که فکر می‌کردیم او را در تخت‌خواب کوچک سفید، در اتاقی که معمولاً برای ملاقاتش به آنجا می‌رفتیم، خواهیم دید. آیا دیگر دیر شده است؟ نمی‌توانستیم وقتمان را صرف جواب دادن به پرستار که نگران اوضاع بود، بکنیم. بنابراین برای اینکه سرعت به خانه لولو در

کوچه شابورنی^۱ برسیم، باعجله بیمارستان را ترک کردیم. ریکه گفت:
– دنبالم بیااید، من یک راه میانبر بلد هستم.

ما به دو از بلوار کرواروس گذشتیم تا وارد سربالایی شابورنی شویم که یک‌بار در گذشته به آنجا رفته بودیم. ساختمان خانه لولو (که خانه ریکه هم در همان جا بود) بلند و قدیمی با پنجره‌هایی باریک و شبیه به هم بود. نفس‌نفس‌زنان تا طبقه سوم از پله‌ها بالا رفتیم. خانه در همان طبقه بود. زنگی روی در نبود. ریکه در زد. مادر لولو در حالی که قاشقی در دست داشت، جلو در ظاهر شد. حتماً در حال آشپزی بوده است.

او ریکه را شناخت:

– آه! تویی؟

و در همین حال چشمش به ما افتاد که در سایه نرده پله‌ها پشت سر ریکه بودیم و با صدای بلند گفت:

– خدای من! این همه آدم ... چه خبر است؟

در این موقع، مادی جلو رفت. مادر لولو مادی را بارها در بیمارستان، وقتی به عیادت بیمار کوچک می‌رفت، دیده بود. مادی گفت:

– ما شنیده‌ایم که لولو از بیمارستان مرخص شده. آمده بودیم او را ببینیم. باید چیز مهمی را به او بگوییم.

زن بیچاره حالت غمگینی به خود گرفت:

– مگر شما نمی‌دانید او سخت مریض است؟ به همین خاطر او را به خانه برگردانده‌اند. او از غذا خوردن خودداری می‌کند و به من گفته که نمی‌خواهد هیچ‌کس را ببیند.



— خانم با این وجود، اجازه دهید ما وارد شویم ... فقط یک دقیقه ...
خبر خوشی برایش آوردیم.
چشمهای مادر لولو از تعجب گشاد شد:
— خبر خوش؟ کوچولوی بیچاره من! مگر ممکن است هنوز هم خبر
خوشی برای او وجود داشته باشد؟
آن قدر اصرار کردیم که سرانجام زن بیچاره راضی شد و به ما اجازه
داد وارد آشپزخانه شویم. در آشپزخانه، دو بچه چهار یا پنج ساله که
مانند لولو بور بودند و دستمال سفره به گردن داشتند، با دیدن ما دست
از غذا خوردن کشیدند. در آن آشپزخانه کوچک که ما به زور در آن،
جا شده بودیم، یک تشک کوچک نزدیک پنجره روی زمین پهن شده
بود که جا را تنگتر می‌کرد. زن بیچاره توضیح داد:
— می‌بینید، لولو می‌خواهد تنها باشد. قبل از اینکه مریض شود،
برادرش پی‌یرو^۱ پهلویش می‌خوابید، اما حالا برای پی‌یرو اینجا جا
انداخته‌ام.

کافی هم دنبالمان آمده بود. به او دستور دادم که در یک گوشه نزدیک اجاق خوراک‌پزی بنشیند. در این موقع، مادر لولو دری را که در آشپزخانه بود و پشت آن اتاقی قرار داشت، باز کرد و به لولو خبر داد:

– دوستان آمده‌اند تو را ببینند. همانهایی که همه با هم به بیمارستان می‌آمدند ... نمی‌خواستم بگذارم داخل شوند، اما خیلی اصرار کردند.

ما، پشت سر هم و روی نوک پنجه پا وارد اتاق شدیم. آنجا هم اتاق کوچکی بود با کاغذ دیواری رنگ و رو رفته. روشنایی اتاق از چراغی تأمین می‌شد که برای کم کردن نورش پارچه‌ای روی آباژورش انداخته بودند.

لولو که دراز کشیده و سرش را به یک بالش تکیه داده بود، نگاهی پر از غم و اندوه به ما انداخت و با ضعف زمزمه کرد:

– چطور فهمیدید من اینجا هستم. چه کسی به شما گفت؟

مادی به تخت‌خوابش نزدیک شد، روی صندلی که به جای میز پای تختی از آن استفاده می‌شد، نشست و دست لولو را گرفت:

– ما به بیمارستان رفته بودیم که تو را ببینیم. پرستار به ما گفت که تو به خانه برگشته‌ای. ما را ببخش که وارد خانه شدیم، آخر می‌خواهیم خبر خوبی به تو بدهیم.

ابروهای مریض کوچک در هم رفت، انگار گونه‌های گودش بیشتر فرو رفتند.

او هم مثل مادرش در چند دقیقه قبل، با دلهره تکرار کرد:

– یک خبر خوب؟

– بله لولو، یک خبر مهم. تو دیگر کابوسهای هولناک را نخواهی

دید. دیگر هیچ ترسی از کسانی که در زیرزمین کوچه بن‌بست تو را

تهدید کردند، نخواهی داشت. پلیس آنها را دستگیر کرده و آنها در زندان هستند ... می‌شنوی لولو؟ در زندان!

لولو به مادی خیره شده بود، انگار می‌شنید، اما چیزی نمی‌فهمید. بعد سرش را تکان داد و یک لبخند تلخ بر گوشه لبانش نشست:

– چرا این حرفها را می‌زنید؟ واقعیت ندارد. من خوب می‌دانم که هر وقت از جایم بلند شوم، آنها من را پیدا می‌کنند ... اما دیگر هیچ وقت روی پا نخواهم بود ... هیچ وقت.

سپس سرش را برگرداند تا برای گریه کردن آن را در بالش فرو کند.

مادرش با نگرانی پرسید:

– خدای من؟ او چه می‌گوید؟ باز هم هذیان می‌گوید؟ از چه می‌ترسد؟ شما از چه کسی با او حرف می‌زنید؟ ...

مادی به زن بیچاره گفت:

– خیالتان راحت باشد. او هذیان نمی‌گوید. شما نمی‌توانید چیزی از صحبت‌هایش بفهمید. او را ببخشید از اینکه هرگز به شما چیزی نگفته، چون از دست شما کاری بر نمی‌آمد. اجازه بدهید با او حرف بزنیم. مادی این حرفها را با چنان اطمینان و محبتی زد که مادر لولو که از ناراحتی می‌لرزید، دیگر چیزی نپرسید. آن وقت، مادی دوباره به طرف بیمار کوچک خم شد:

– لولو، تو خوب می‌دانی که ما تو را چه قدر دوست داریم. پس حرفمان را باور کن. از روزی که تو از مشکل خودت با ما حرف زدی، ما فقط به یک چیز فکر کرده‌ایم و آن هم خلاصی تو از چنگ این گرفتاری بود. ما دنبال ناشناسهایی گشتیم که در زیرزمینی که تو در آنجا بازی می‌کردی، با تو بدرفتاری کردند ... و بعد ... یک روز ... در واقع، همین امشب آنها را پیدا کردیم. همین الان آنها را به زندان

بردند. می‌بینی؟ دیگر چیزی نیست که از آن بررسی.
لولو گوش کرد، با ناباوری سرش را تکان داد و دوباره صورتش را
درون بالش پنهان کرد:

— امکان ندارد، امکان ندارد!

اما مادی دختر صبوری بود. او با هیجان تعریف کرد که چگونه به
کمک کافی و ریکه رد پای آن ناشناسها را پیدا کردیم. او بدون اینکه
کوچکترین نکته‌ای را فراموش کند، مدتها حرف زد، چون می‌دانست
که برای قانع کردن لولو، نباید هیچ چیز را نگفته بگذارد ... حتی دروغ
کوچکمان در مورد نامه‌ها.

— می‌بینی لولو. از وقتی که تو را می‌شناسیم، هر کاری که از دستان
برآمده، برایت انجام داده‌ایم ... و حالا می‌توانیم به تو اطمینان بدهیم
که آن قضیه تمام شده. از تو می‌خواهیم همه چیز را فراموش کنی. همه
چیزهایی را که برایت تعریف کردم، فردا در روزنامه‌ها می‌نویسند و
می‌بینی که ما حقیقت را به تو می‌گوییم.

لولو مدتی طولانی به او خیره شد، انگار بخواهد از نگاه مادی
همه چیز را بفهمد و بعد آهی کشید و پرسید:
— پس راست است؟

داستان مادی او را تکان داده بود. پسرک سرش را به طرف ما
برگرداند تا مطمئنتر شود. هرگز به این اندازه تحت تأثیر قرار نگرفته
بودیم. بیستک که در کنار من ایستاده بود، برای اینکه تأثرش را
پنهان کند، تظاهر کرد که دارد بینی‌اش را پاک می‌کند. تندو با کلاه
پهنش گوشه چشمش را پاک کرد.

سکوتی طولانی اتاق را دربرگرفته بود. بالاخره لولو انگار که
دنبال کسی می‌گردد، به نوبت نگاهش را به تک‌تک ما دوخت و
بعد آهسته گفت:



— کافی، می‌خواهم کافی را ببینم.
سگم را صدا کردم. او که آرام در جایی که من دستور داده بودم،
نشسته و منتظر بود، به تخت‌خواب نگاهی انداخت. بعد سرش را به
طرفم بلند کرد، انگار با نگاهش می‌پرسید: «آیا می‌توانم نزدیک
شوم؟»

— می‌توانی کافی، می‌توانی!
... آن وقت، سگ خوبم پاهای جلویش را بلند کرد تا آنها را روی
ملافه بگذارد. لولو که جا خورده بود، سرش را عقب کشید، اما کافی
که ساعتی پیش، در مقابل آن خلافاکارها به آن وحشتناکی شده بود،
آن قدر حالت آرامی به خود گرفت که لولو بلافاصله خاطر جمع شد.
پسریچه اول با خجالت دستش را دراز کرد، اما بعد انگشتانش را
روی موهای سگ کشید. اتفاق خارق‌العاده و تأثیرگذاری بود. حضور
کافی که ما هرگز نتوانسته بودیم او را به بیمارستان ببریم، در حالی که
لولو آن همه از او شنیده بود، توانسته بود او را کاملاً متقاعد کند.
همین طور که سگ را نوازش می‌کرد، چهره‌اش باز و نگاهش دوباره
شفاف شد. او به طرف مادرش برگشت و ناگهان گفت:

– مامان، فکر می‌کنم حالا گرسنه‌ام شده ...
آه! این جمله کوچک! این جمله برای ما خیلی معنی داشت. یعنی
ما موفق شده بودیم لولو را از وحشت نجات بدهیم و می‌توانستیم
امیدوار باشیم که حالش خوب خواهد شد. چه پاداشی بهتر از این
برای همه ما بچه‌های محله کرواروس!

مجموعهٔ پسرها و دخترها

پسرها جنگ را شروع می‌کنند

فیلیس رینولدز نیلر

ترجمهٔ ترانه شیمی



دخترها تلافی می‌کنند

فیلیس رینولدز نیلر

ترجمهٔ ترانه شیمی



پسرها بر ضد دخترها

فیلیس رینولدز نیلر

ترجمه ترانه شیمی



دخترها انتقام می گیرند

فیلیس رینولدز نیلر

ترجمه ترانه شیمی



خائنی میان پسرها

فیلیس رینولدز نیلر

ترجمه ترانه شیمی



جاسوسی میان دخترها

فیلیس رینولدز نیلر

ترجمه ترانه شیمی

مجموعهٔ بچه‌های محل



بچه‌های محلهٔ کرواروس

پل-ژاک بونزون

ترجمهٔ عزیزه آشتیانی



بچه‌های محل و مرد برفها

پل-ژاک بونزون

ترجمهٔ عزیزه آشتیانی



بچه‌های محل و قصر نفرین شده

پل-ژاک بونزون

ترجمه عزیزه آشتیانی



بچه‌های محل در اسکاتلند یارد

پل-ژاک بونزون

ترجمه عزیزه آشتیانی



بچه‌های محل و راهزنان قطار

پل-ژاک بونزون

ترجمه عزیزه آشتیانی



بچه‌های محل در سفر دریایی

پل-ژاک بونزون

ترجمه عزیزه آشتیانی



بچه‌های محل و صداهاى شب

پل-ژاک بونزون

ترجمه عزيزه آشتياني



بچه‌های محل در قلعه

پل-ژاک بونزون

ترجمه عزيزه آشتياني



بچه‌های محل در کمین

پل-ژاک بونزون

ترجمه عزيزه آشتياني

ISBN 964-363-163-X



9 789643 631635

۱۱۰۰ تومان